بنام معبود صانع کن فکان فضل و خلاق زمین و آسمان

مجموعهٔ افضارت بخش چمنستان مجمع اطراف اهل توحید و عرفان تجلی افزای بواطن صاحب الفقان راه مستقیم صفوت و اذعان مسمی به

گنجینهٔ عرفان

مرغوب القلوب حضرت شمس تبریز [illegible]

از نتائج خواطر وحدت پسند ان اهل الله وحید عرفان که از اشعهٔ پرتو فیض بو المعانی شان عالی پایه انوار جلوهٔ یکتائی در هر سو نمود است

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا باید بنام پاکِ آن بے ابتدا | در رهِ ادراک او حیران شود عقل انتها
وز پیش نعتِ رسولی کان بخلقت اول است | در ظهور آخر دلیل حصر آمد بر ملا
جز ولاینفک بتحقیق آل و اصحاب آمدند | کی توانند انفکاک ایشان ز ذاتش دائما

اما بعد بر عارفان خدا شناس که از خود رسته محو تخلقوا باخلاق الله گردیده اند و سالکان حقیقت اساس که از ممکن بواجب گرائیده اند متجلی باد که اشرف ترین علوم علم تصوف است که بوسیلۂ اکتسابش معرفت حق حاصل میشود و حجت کونیت مرتفع گشته اسرار حقیقت منکشف میگردد و بنور ایمان و عرفان بتجلی کلی مشعل راه هدایت گردیده بطی مراحل و منازل عوالم ناسوت و جبروت و ملکوت و لاهوت فائز میگردانند و متحقق است که علم تصوف فائق از علوم دیگر است تا هر کس عبور بر علوم چهارده گانه ننماید و لیاقت و صلاحیت استعداد من کل الوجوه بدست نیارد کے تواند که برمز شناسی این علم شریف پی برد پس متقشران چگونه توانند که لب بفهم مآربش بکشایند و بحرفی از آن متکلم شوند از ینجا که کلمات طیبات عرفا و اهل الله را از مبداء فیاض تاثیری باشد و کیفیتی مستولی که بجلباب افاضۂ خویش عالمی را فرا گرفته و اثری بخشیده هر که یکبار گوش کرد خزانۂ دلش از کیفیت وجد و حال مالا مال جواهر عرفانی و مملو از نقود لذت روحانی گردید ؎ اهل دل گر نیست دل باشد کتاب * بوی گل را از که جوئیم از گلاب * پس مشیت حال بدان اقتضا کرد که کلام حضرات بزرگان صوفیه یکجا کرده شود که بهره بخش و سودمند ارباب شوق و ذوق خواهد بود بنا بران مجموعۂ مختصر از کلام افادت انتظام ارباب تصوف و اذعان مسمی به گنجینۂ عرفان که محض به نیت فائده رسانی خاص و عام و مختص بضیافت روحانی صاحبدلان ذوی الافهام بوفور جوانمردی همت بلند ملاذ العلما قدردان علم و اهل علم جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله فراهم شده کرسی نشین انطباع گردید خداوند عالم بکرم عمیم خویش این مجموعه را مرغوب عالمیان گرداناد بمنه و کرمه

مثنوی عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

چشم بکشا که جلوهٔ دلدار
متجلی ست از در و دیوار

کل شئ محیط می بینم
آنچه می بینمش به نقش و نگار

سرمهٔ گر ز نور بی بصری
بکشی در دو چشم بر شبکار

شاهد لا اله الا هو
پیش تو پرده گیر دار رخسار

ثم وجه الله آیدت بنظر
و هو معکم نمایدت دیدار

احدیت را اگر تو بشماری
واحدیت رساندت بهزار

اسپ و پیل و پیاده و فرزین
به تن واحد آن سپه سالار

گر تو علم الیقین بدست آری
سوی عین الیقین بیاپی آر

پس بخود گوئی و خود شنوی
لمن الملک واحد القهار

محو گردی چنانکه از مستی
نه شناسی همین سر از دستار

گر باین بال و پر کنی پرواز
شاهبازی تو در جزیل شکار

بعد ازین ما و ساقیا لب حوض
بعد ازین ما و یار و بوس و کنار

من عرف ربه نمی فرمود
گر نمیدید حیدر کرار

رمز من کان هذه الاعمیٰ
بشنوید ای گران کودن کار

من طلبنی وجدنی آمده است
عاشقان را بدست دست اقرار

چند خواهی نشست صم بکم
پا بدامن چو صورت دیوار

نم آبیم ما و او آب است
بهم آمیخته شکر کردار

گر بمیری تو پیشتر ز اجل
نکند بر تو تیر و خنجر کار

صید عنقا کجا تواند کرد
بو الفضولی اگر رود بشکار

چون حقیقت نقاب برگیرد
هر دو یک گردد ای نکو کردار

دین احمد گزین مسلمان شو
بگذر از خویش بگسل این زنار

در صفت سر زند ازین مستی
بطراز هم بصفهٔ اظهار

نحن و اقرب الیه آمده است
دور افتادهٔ تو از پندار

روبه پیش تو ایستاده چو سرو
سر فرو بردهٔ تو نرگس وار

اندرون و برون نشیب و فراز
از پس و پیش و از یمین و یسار

کاروان نفخت من روحی
بسرای تو بر گشاید بار

این تماشا چو بنگری گوئی
لیس فی الدار غیره دیار

همه یک قطره ایست از دریا
همه یک دانه ایست خردل وار

می نماید بچشم احول تو
اشتر و پیل و اسپ و گاو و حمار

روی عین الیقین عیان بینی
شوی از کائنات برخوردار

عشق او در دلت کند منزل
روز روشن نمایدت شب تار

بهمین دیده بنگری ظاهر
صورت خویش را بصورت یار

روی بیگانه که می نگری
آشنائی برآیدت هر بار

هر که اینجا ندید محروم است
در قیامت ز لذت دیدار

من رانی فقد رای الحق
از چه او گفت احمد مختار

این سخن در تو کی کند تاثیر
وارد آئینهٔ دلت زنگار

کار کن کار پیش از آنکه اجل
بدر آرد ز هستی تو دمار

منزل تو نه دور نزدیک است
یا بمردی بکن قدم بردار

فتمنوا الموت ان کنتم
صادقین آمده است در اخبار

جمله ملکوت را شود بیقین
همچو سیماب کشتنت دشوار

در شریعت بود هر آنچه حلال
در طریقت بود همه مردار

دع نفسک تعال را بشنو
ای برادر ز گوش پنبه برآر

خویشتن را تو در میان مگیر
سد اسکندر از میان بردار

یا بکل اللسان شود خاموش
یا بطل اللسان کند اقرار

او خروشان چو بلبلان بهار — او خمش همچو طبلهٔ عطار
خود انا الحق زد از لب منصور — خود بر آمد ز فوق بر سر دار
رب ارنی بگوش خود خود گفت — خود بخود کرد حسرت دیدار
ناظر خود شد است و خود منظور — خود تماشا و خود تماشا کار
خود گنه ساز هر گناه که هست — خود زند باز توبه استغفار
من نیم او خود ست قافیه سنج — من نیم او خود است در گفتار
قم باذنی و قم باذن الله — هر دو یک نغمه ایست از لب یار
بچه معنے عبارت کفر است — هیچ فهمیدهٔ نکو کردار
روز اندر وزها کلیم الله — خواست مرشد ز ایزد دادار
راه سر کرد در بحکم نهاد — رفت در پیش آن لعین ناچار
گفت من از دم ازل دارم — طوق لعنت بگردن ادبار
پرنیان نیاز بازش گفت — کای تو در راه عقل پاک عیار
من نگو گفت تا چو من نشوی — این سخن راز من بخاطر دار
خاطر خویش پاک کن بوضو — باطن خویش را نماز گذار
لیک غیری تو چیست هستی تو — خویشتن را کناره گیری کنار
در تو با خودی خود خدا گوئی — مشرکی باشی و خدا آزار
متکلم در آ که مشرک کیست — گفت ای هرزه گوی کودنکار
هر که از وی نزد انا الحق نیز — بود او از جماعت کفار
چون دوئی از میان برخیزد — تو ثنائی و او کند اقرار
کرد توحید ایزدی آغاز — که یک است او چه ورچه صد چه هزار
انچه من با تو گفته ام بنهفت — تو عیانش همین کنی اظهار
سن همین گویم و همین شنوم — نیست کس غیر من بهر دو دیار
ای پسر لا اله الا الله — خود ز شرک خفیست آئینه دار
آن یکی وقت نزع شبلی را — گفت ای قدوهٔ صغار و کبار
در تبسم در آمد و بشگفت — همچو روی بهار چهرهٔ یار (ای پیشوا ۱۲)

گاه کل اللسان شود با خویش — گاه طال اللسان زهی عیا...
گفت انا احمد بلا میم — از زبان پاک احمد مختار
باز خود رفت لن ترانی گفت — بهر یک کوچهٔ و بهر بازار
تاب در زلف و وسمهٔ ابرو — سرمه در چشم و غازه بر رخسا...
عاشق خود خود است خود معشوق — خود طبیب خود ست و خود بیما...
حمد خویش از زبان خود گوید — تا که بر من شوند برافتا...
قل هو الله و قف احمد دان — وز میانش ولیک میم بر آ...
خویشتن را مگوی من یعنی — من رآنی بگو همیبه دا...
حکم آمد برای دین بروی — پیش ابلیس مفسد سالار
گفت ایزد برای ارشادم — بر سر تو نهاد تاج مدا...
تو ندیم اله نداری ننگ — من کجا و طریق این اطوا...
در تکلم در آمد و بکشود — لب شکر فشان و گوهر با...
شو بباطن ربوبیت بردار — کن بظاهر عبودیت بردا...
پس وضو چیست فکر کردن دل — صافی دل جدا شدن ز اغیا...
نور چشم من از خودی بگذر — خویشتن را جدا جدا انگا...
سالکی مر جنید را پرسید — کای ز سر تا قدم همه اسرا...
هر که نادیده نام او گوید — مشرک است و فضول ناهم...
هر که منکر شود بود مشرک — من از و چون خدای او بیز...
روز آدینه (جمعه ۱۲) بر سر منبر — گشت شبلی برای خطبه سوا...
نگه آنجا جنید حاضر بود — گفت ای پاک باز بان دگ...
گفت هیهات ای یگانهٔ عصر — سخن مشرکانه را بگذا...
تا نکاری یگانگی را تخم — کی دهد شاخ آشنائی با...
چیست شرک جلی رسول الله — خویشتن را ازین دو شرک بر آ...
که بگو لا اله الا الله — مغفرت را ز ایزد غفا...
گفت معشوق من با ستغنا — نگشاید ز روی رشوت یا...

روزی خود دل است از خطرات / پس بود با مشاهده فطار
دل تو لقمه خوار پنج وچهار / بر باید که بنگرد ز نهار
ور بسوی عبادتت بکشد / خطرات ملائکش بشمار
ور بود خاطر تو مایل حق / هستی تو بدل بود نجار
که نباشد دل فرشته سرشت / مایل هیچکس از این هر چار
لیک اینجا ستادنت مشکل / بلکه زینجا گذشتنت دشوار
ای پسر در ره شریعت فرض / عشبه ده یک بود بدین مقدار
تو اگر مرد این خجسته رهی / دامن از کائنات خود مفشار
فیض یزدان گران چو از کوه است / کوه بر گردن فرشته مدار
چیست تجرید گشتنت آزاد / از هزاران هزار دنیا دار
غم اینها بهیچ نوع مخور / بگذر از جمله و بحق بسپار
ماه و خورشید و زهره و مریخ / ابر باران ز ما همه آزار
همه بهر تو در مشقت و رنج / تو برای همین کشی آزار
دین و دنیا و دوزخ و فردوس / تو رها کن باین جز آن بگذار
گفتم امشب خلاف عادت خویش / سیر خوردم از آن شدم بیمار
چند خواهی چو شاخ گل بالید / کین بر دل بردو این دلدار
روز تو گندم خورد هیچو خدنگ / تو دهن باز مانده چون سوفار
چشم من وقف راه قسمت دان / تا ابوالوقت خواندنت اقرار
دید کس بایزید را در خواب / بود شخصی که بود دانا اسرار
بگو از سرگذشت اول شب / چه شنیدی تو از یمین و یسار
گفت آورده ام گناه که هست / نام تو هم غفور و هم غفار
ورنه هنگام رشتن تو این / زیر پا آمدت همین مقدار
کیسهٔ من پر از گناهان است / من خریدار و لیس این بازار
این ز شعر است چیست معجزه / گرچه ماند بصورت اشعار
لیک باید که کارفرمائی / ورنه خون خوردهٔ دل عطار

مسجد تو مقام تسلیم است / قبله گاه تو طاق ابرو یار
گر بود خاطر تو مائل علم / آن خطرها ز آسمان پندار
جانمن این چه کار شیطانی است / بخطر از درست مردم خوار
این کشاکش ز نفس شیطانی است / شرری آیدت ز دست بهار
ماه من منزل تو ادانی است / نیست جای شکیب جای قرار
حج چه باشد ز خود سفر کردن / بکجا جانب هدایت کار
در شریعت گذشتن از آراست / در حقیقت گذشتن از انکار
هستی خویش را زکات بده / بر سر دوستی بکن آثار
چیست غسل تو ورطهٔ توحید / غوطه خوردن نیامدن یکبار
پس از آن از برادر و خواهر / پس از آن از تمام خویش و تبار
زانکه داریم ما همه خوردن / زانکه داریم ما همه غم خوار
بسکه تجرید بایدت تفرید / یعنی از آخرت شدن بیزار
فارغ از دین و تارک از دنیا / نکشد فرق را فسیر افشار
خورده بودم مگر شبی سیری / شکم را گرفته بود آزار
ذکر الله اولین فرمود / وقنا ربنا عذاب النار
زود باشد که فی فنا فی الشیخ / یعنی از خویشتن شدی بیزار
هر چه بی یاد او تو پنداری / ز هر دست از خود ست مهر گمار
ای برادر عطای تو وهم است / که همین او فتی از سر دیوار
گفت ای شاهباز عالم قدس / گفت ای قدوه اولو الابصار
گفت آمدند از عالم قدس / که چه آورده بیا و بیار
لیک از من نرفت شرک توحید / شرک از کردگار لیل و نهار
نام خود بر صحیفه لاریب / خود قسم کرده انا الغفار
این قصیده وست وحی هاتف غیب / تیغ والا پسند آئینه دار
قلم ما هستی بدست آور / بر ورقهای جان دل بنگار
همه شوق ست اندر این صفحه / همه عشق است اندرین طومار

بسم الله الرحمن الرحیم

من بغیر تو نبینم در جهان ‌ــ‌ قادرا پروردگارا جاودان
من ترا دانم ترا دانم ترا ‌ــ‌ خود ترا کی غیر باشد ای خدا

چون بجز تو نیست در هر دو جهان ‌ــ‌ لاجرم غیری نباشد درمیان
اولینی آخرینی ای احد ‌ــ‌ ظاهرین و باطنین و بعید

این جهان و آنجهان در نهان ‌ــ‌ آشکارا و نهان و در عیان
هم نهان و هم عیان پیدا توئی ‌ــ‌ هم درون گنبد خضرا توئی

از ازل بودی و باشی همچنان ‌ــ‌ تا ابد هستی و باشی جاودان
ای ز تو پیدا شده کون و مکان ‌ــ‌ ای ز تو پیدا شده جان و جهان

ای ز تو عالم پر از غوغا شده ‌ــ‌ جان پاکان در رهت یغما شده
ای ز تو چرخ فلک گردان شده ‌ــ‌ صد هزاران دل ز تو حیران شده

ای ز وصلت عاشقان دل خسته ‌ــ‌ جامهٔ وصل تو هر دم دوخته
ای ز وصلت کار ما زار آمده ‌ــ‌ همچو ابراهیم در نار آمده

ای ز وصلت جانها بریان شده ‌ــ‌ همچو اسماعیل صد قربان شده
ای ز وصلت جانها اندر فغان ‌ــ‌ همچو موسیٰ در جواب لن ترانی

ای ز وصلت زاهدان در تهنیت ‌ــ‌ همچو داؤد نبی در تعزیت
ای ز وصلت عالمان در گیرودار ‌ــ‌ چون سلیمان پادشاه ملک دار

ای ز وصلت عاشقان آشفته کار ‌ــ‌ همچو عیسیٰ آمده در پای دار
ای ز وصلت جان ما تاراج یافت ‌ــ‌ چون محمد یک شبی معراج یافت

ای ز وصلت آسمان گردان شده ‌ــ‌ اندرین ره پای بی پایان شده
ای ز وصلت کوکبان اندر طلب ‌ــ‌ می نیاسانید هرگز از تعب

ای ز وصلت آفتاب اندر سما ‌ــ‌ غلغلهٔ غلطان میرود بی سر و پا
ای ز وصلت خاک را خون در جگر ‌ــ‌ هر زمان سر در گر گرده بدر

ای ز وصلت آب در کار آمده ‌ــ‌ هر زمان هر سو پدیدار آمده
ای ز وصلت شد فرید غرق خون ‌ــ‌ هر زمان در خاک افتد سرنگون

ای فرید الدین عطار ۱۲

ای ز وصلت آتش از غم سوخته ‌ــ‌ اندران دم سنگ سر او کوفته
ای ز وصلت هر زمان حیران شدم ‌ــ‌ در تحیر سر بسر گردان شدم

یعنے هرگاه که سنگ بر چقماق زدند ۱۲

ای ز وصلت غرق توحید آمدم ‌ــ‌ لاجرم در عین تجرید آمدم
من تو ام تو من نه من جمله توئی ‌ــ‌ محو کردم در تو مائی و توئی

نیست ۱۲

خود یکی بود و نبود او را دوئی ‌ــ‌ از منی برخیز هم اینجا توئی
من بوصلت عارف مطلق شدم ‌ــ‌ عارفی رفتم تمامی حق شدم

ای عارفیت از غلبهٔ عشق من ر...

من خدایم من خدایم من خدا ‌ــ‌ فارغم از کبر و کینه و ز هوا

سر بی سرنامه را پیدا کنم ‌ــ‌ عاشقان را در جهان شیدا کنم
صد هزاران خلق حیران آمدند ‌ــ‌ اندرین ره زار گریان آمدند

صد هزاران عارفان در گفتگو — اندرین ره لوح دل در شست و شو
عاشقان آتش بزن در هر دو کون — تا رهی زین نقشهای لون لون (رنگ ۱۲)

نقشها را جمله در آتش بسوز — بعد از آن شمع وصالش بر فروز
چون نماند نقشها اندر میان — آنزمان نقاش را بینی عیان

با تو گویم سر اسرار نهان — ای برادر نقش را نقاش دان
چون ترا باشد کمال دین حق — خویش را هرگز نه بینی جز بحق

جملگی اعضای تو ای بیخبر — ذات کلی این جهان سر بسر
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم — از تو شان شد هم در عالم علم

جوهر جان در هوس تو کردهٔ — با سگی و جاهلی خو کردهٔ
دادهٔ بر باد عمر جاودان — یک زمان آگه نهٔ از سر جان

چون شوی آگه ز جان خویشتن — ترک گیری زین حدیث ما و من
جمله را یک بینی ای مرد خدا — تا نه بینی ای بسر رشته دو تا

گر تو راه عشق را مائل شوی — یکسر و یک کیسه و یکدل شوی
ننگری در هیچ سو ای مرد کار — دایما در عشق باشی بیقرار

عشق جانان جوهر جان آمده است — لاجرم از خلق پنهان آمده است
هست پیدا لیک پنهان از شما — کی بود خفاش (شپرو ۱۲) را تاب ضیا (روشنی ۱۲)

این جهان و آنجهان اسم بین — بگذر از راه گمان و از یقین
عشق با عشاق وان آمیخته — روح اندر خاکدان آویخته

گفتم ای آرام جان عاشقان — هم توئی درمان درد مفلسان
ای وصالت عارفان نشناخته — مرکب معنی درین ره تاخته

ای وصالت سالکان سرگردان — جمله در راه اندر ره بی نشان
ای وصالت صادقان صادق شده — در طریق عشق خود لائق شده

ای وصالت عالمان در های و هوی — در ره تقلید بشگافند موی
ای وصالت اولیا را داده حال — ذات ایشان ماورای قیل و قال

ای وصالت آسمان و هم زمین — هست در تسبیح رب العالمین
ای وصالت شمس را در تافته — نور او بر جمله عالم تافته

ای وصالت ماه را هاله زده — گاه بدر و گه هلالی آمده
ای وصالت باد و آتش را بهم — داد وصلت از ره لطف و کرم

ای وصالت کرده آب و خاک را — دام اقدس روح و قدسیها کرا
ای وصالت بحر را بگداخته — هر زمان در دگر پرداخته

ای وصالت کوه را در گل زده — صد هزاران خوارشن دل نو زده
ای وصالت سیر دریای قدم — صد هزاران در آرد از عدم

ای وصالت آشکار و نهان — ای وصالت بی نهان و بی عیان
ای وصالت انبیا و اولیا — ای وصالت صوفیان با صفا

ای وصالت عاشقان و عارفان — ای وصالت زاهدان و مخلصان
ای وصالت نیستی نیستان — ای وصالت هست گشته در جهان

ای وصالت از جهان بیرون شده — ای وصالت عالم بیچون شده
ای وصالت هر دو عالم سوخته — ای وصالت خان و مانم سوخته

ای وصالت روشنائی جهان — ای وصالت هم عیان و هم نهان
ای وصالت غمگسار مفلسان — ای وصالت شمع جان بیکسان

ای وصالت رهنمای سالکان — ای وصالت در نشانی طالبان
ای وصالت شور مشتاقان شده — ای وصالت وصل عشاقان شده

ای وصالت صدق صدیق آمده — ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت ترک تجرید آمده — ای وصالت گنج توحید آمده

ای وصالت اولین و آخرین — ای وصالت ظاهرین و باطنین
ای وصالت وصل من در یافته — لاجرم در عشق جان در باخته

ای وصالت گشت بر من آشکار — سالکی گشتم ز وصلت نامدار
بار دیگر سالکی حق حق شدم — سالکی رفته تمامی حق شدم

من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه و ز هوا

بند دوم

سرّ بیسرنامه را پیدا کنم
آن نموده سرّ اسرار قدم
سرّ حق را او نمود از لطف حق
عارفان این معرفت دریافتند
عاشقان دیدند روی او عیان
ره از وجو گر تو مرد ره روی
هر که در راه محمد راه یافت
میم را بردار احمد شد احد
کور را از حور رخ زیبا چه سود
راه مردان راه توحید آمده است
اسپ را در راه احمد تاختم
عقل شیطان گفت من نی آدمم
معنی آدم ندیدی بالیقین
گر ترا دیده بدی در راه ما
بگذر از کبر و نفاق و کیش دین
نفس انسان سد راه عشق شد
نفس را بینی حجاب راه دین

عاشقان را در جهان شیدا کنم
آوریده درّ معنی از عدم
در ره حق داد مردانرا سبق
سالکان مرکب درین ره تاختند
دستها شستند هر ساعت ز جان
تا نمانی در بلای کژ روی
سرّ حق را از دل آگاه یافت
فهم کن معنی الله الصمد
گرچه داند تا چه بانگ آید ز عود
کار ما تجرید و تفرید آمده است
مجرد بودن از علائق ۱۲
جان خود در راه احمد باختم
کوست ظلمانی و من نورانیم
روح پاکش رحمة للعالمین
آدم ما را بدیدی همچو ما
تا رسی در قرب رب العالمین
عاشقانرا راه پیش از عشق شد
این سخن را از دل آگاه بین
من نه عطارم نه عطارم ببین
من خدایم من خدایم من خدا

گفت احمد خواند ما را آن امام
راه را بنمود آن بحر صفا
طالبان در جست و جوی او بدند
زاهدان یک شمه از وی یافتند
رهبر عالم محمد آمده
راه راه مستقم دنیا و دین
احمد است اینجا احد ای مرد کار
هست این اسرار از جانی گر
خود پرستی راه شیطان آمده
من طریق عشق احمد داشتم
من شراب از جام احمد خورده ام
حق تعالی گفت او ملعون شده
او منست و من ویم تو بیخبر
یعنی از من ست و من از وی هستم ۱۲
ای برادر در کمال خویش باش
حق پرستان اندرین ره گم شدند
عشق را بگزین و نفست را بسوز
مصطفی شیخ من ست در راه دین
در ره حق راز اسرارم ببین
فارغم از کبر و کینه و ز هوا

انبیا و اولیا او را غلام
خواجهٔ دنیا و دین خیر الورا
عالمان در گفت و گوی او بدند
سالها با سوختن در ساختند
اسم او محمود و احمد آمده
سرّ حق است رحمة للعالمین
سرّ حق را با تو گفتم آشکار
سرّ این را کی شناسد کور و کر
بت شکستن راه یزدان آمده
تخم این در راه احمد کاشتم
گوی را از خلق عالم برده ام
از طریق راه حق بیرون شده
لاجرم در راه مایی کور و کر
در ره توحید حق بی کیش باش
از طریق عشق حق آگه نیند
تا شب تاریک گردد همچو روز
او مرا بنموده است راه الیقین

بند سوم

سرّ بیسرنامه را پیدا کنم
سرّ بیسرنامه را کردم عیان
محو شد اجزای من کلی بهم
من وجود خویش را فانی کنم

عاشقان را در جهان شیدا کنم
این زمان خونم نخواهد شد روان
فارغم از خوف در شادی و غم
در بقای حق بحق بلسقی کنم

بعد از خون سر ندیدم از صفا
گر سرت باید بترک سر بکن
گنج پنهانم درین جسم آمده
من با سرار آدم این جسم را

من نوشتم سرّ بیسرنامه را
در سرت باید بترک در بکن
سرّ اعیانم درین اسم آمده
پس بگفتار آدم این اسم را

تا بدانند عاشق دل سوخته	اسم اعظم گشت بر تن دوخته	من برای جمله عالم آمدم	لاجرم در راه آدم آمدم
من برای راه عشاق آمدم	لاجرم در عشق مشتاق آمدم	جسم خود در راه حق در باختم	سر معنی را بجان بشناختم
	اولین و آخرین من بوده ام	ظاهرین و باطنین من بوده ام	
	من خدایم من خدایم من خدا	فارغم از کبر و کینه و ز هوا	

بند چهارم

سر بیسر نامه را پیدا کنم	عاشقان را در جهان شیدا کنم	بود عطاری عجب شوریده حال	در ره تحقیق او را صد کمال
حال او حال عجب بود ای پسر	نی چو حال این خسیسان بیخبر	در رموز سر حق ره برده بود	نی که همچو ماه تو در پرده بود
او یقین خویش حاصل کرده بود	در یقین خویش واصل گشته بود	در علوم خود وثوقی داشت او	هیچ علمی را فرو نگذاشت او
عالمان از علم او درمانده اند	عارفان از عرف او وامانده اند	عاشقان از عشق او حیران شدند	هر دم از نوع دگر بیجان شدند
زاهدان از زهد او رسوا شدند	در خیال زهد او شیدا شدند	بعد پنجه سال او اسرار یافت	از فریدالدین لقب عطار یافت
	من خدایم من خدایم من خدا	فارغم از کبر و کینه و ز هوا	

بند پنجم

سر بیسر نامه را پیدا کنم	عاشقان را در جهان شیدا کنم	در نگر ای عارف صاحب نظر	تا که مردان را چها آید بسر
جمله مردان در فنا از ره شدند	در بقای حق بحق آگه شدند	جسم و جان و دین و دنیا باختند	تا کمال راه او را یافتند
زهد را و علم را و قال و قیل	جمله را انداختند در آب نیل	دیدها از غیر او بر دوختند	غیر حق را اندرین ره سوختند
ای برادر غیر حق خود نیست کس	اهل معنی را همین یک حرف بس	گر تو غیر حق نه بینی در جهان	بر تو روشن گردد اسرار نهان
چونکه اندر راه حق بینی شوی	از وجود خویشتن فانی شوی	گر ز جسم و جان شوی کلی بدر	آن زمان از سر حق یابی خبر
هر که اندر بند نفس خویش ماند	از ره حق همچو کافر کیش ماند	در ره توحید جان ایثار کن	دیده را در بار او در بار کن
در جلال حق جمال حق ببین	با صفات ذات رب العالمین	من نمودارم برای جملگان	وانمایم سر حق را آن زمان
	من خدایم من خدایم من خدا	فارغم از کبر و کینه و ز هوا	

بند ششم

سر بیسر نامه را پیدا کنم	عاشقان را در جهان شیدا کنم	بود شخصی گفت ما را اینچنین	نه تو کافر نه تو داری کیش و دین
پیشوای ما و تو چون مصطفی است	لاجرم تو آنچه گوئی کی رواست	بعد از آن عطار گفت ای کور کر	از رموز سر عشقی بیخبر
تو به بند صورت وا مانده	کی تو حرف حق احمد خوانده	لی مع الله گفت احمد در میان	تو کجا دانی که هستی بی نشان
راز من گفت است احمد از صفا	تو کجا دانی که هستی بی وفا	تو بصورت همچو کافر مانده	واصل حق را تو کافر خوانده

خرقهٔ ناموس را پوشیدهٔ / آنگهی سالوس را کوشیدهٔ || بت پرستی میکنی در زیر دلق / سینمائی خویش را صوفی بخلق

تو سلوک راه از خود کردهٔ / لاجرم در صد هزاران پردهٔ || وام گاهی کردهٔ این خرقه را / می فریبی هر زمان این فرقه را

در خودی خود گرفتار آمدی / لاجرم در عین پندار آمدی || راه تجرید و فنا راه تو نیست / تو سخن کم گوی کو راه تو نیست

رو که در تقلید ماندی مبتلا / بر توحید از کجا و تو کجا || رو که راه بی نشان راه تو نیست / از سلوک عشق آگاه تو نیست

تو نمیدانی که من هستم چنین || بی سر و پائیم بر روی زمین

من خدا ایم من خدا ایم من خدا || فارغم از کبر و کینه و ز هوا

بند هفتم

سرّ بیسر نامه را پیدا کنم / عاشقان را در جهان شیدا کنم || این سخن را از سر مردی شنو / تا نمانی در قیامت در گرو

جوهر عشق از تو چون پیدا شود / هر دو عالم در دولت یکتا شود || پیش تو بی شک بماندی بیقین / بگذری از کفر و ز اسلام و دین

آن زمان تو عشق را لائق شوی / عشق حق را عاشق صادق شوی || گر ترا از عشق خود باشد خبر / مرتدی باشی براه پر خطر

آنچنان خواهم که کلی گم شوی / عشق حق را عاشق پر غم شوی || ورنه همچون زاهدان کور و کر / چون ز هستی خودت باشد خبر

کی توانم کرد پنهان بحر را / من بزیر کاسه ای مرد خدا || بحر معنی بی نهایت آمده است / لاشکی بیحد و غایت آمده است

یافتم یکقطره زان بحر صفا / زان برآرم هر زمان موج بلا || راه توحید عیانی داشتم / گنج اسرار نهانی داشتم

در ره حق عشق صادق آمدم || حق حق است حق مطلق آمدم

من خدا ایم من خدا ایم من خدا || فارغم از کبر و کینه و ز هوا

بند هشتم

سر بیسر نامه را پیدا کنم / عاشقان را در جهان شیدا کنم || گفتم ای دارندهٔ لوح و قلم / این جهان و آن جهان از تو علم

گفتم ای دانای پنهان آمده / خلق عالم از تو حیران آمده || میکنم من ختم بیسرنامه را / میکنم آلوده در خون خامه را

لیک در دریای خون غوطه زدم / بعد از آن کردم وضو و ز خود شدم || مردمان گفتند این چه دیدهٔ / روی خود در خون چرا آلودهٔ

گفت ایندم میگذارم من نماز / پس وضو سازم بخون ای پاکباز || این نماز عشق را اینجا وضو / راست نامد جز بخون پاک رو

بعد از آن گفتند مردان مرد کار / از تصوف این بیان فرمی بیار || گفت کمتر زینکه می بینی ببین / تا ترا در راه حق باشد یقین

بار دیگر گفت کای صاحب نظر / از طریق عشق ده ما را خبر || گفت بس اینجا بود گردن زدن / بعد از آن پر سوخته آتش زدن

این بگفتم اینچنین شد جان من / منتشر شد در جهان احوال من || ای دریغا ختم بیسرنامه شد / لیک سیلاب غم تن خامه شد

ای دریغا در خودی وا مانده ام / لاجرم در صد بلا در مانده ام || ای دریغا پیشوایان یقین / راه رفتند و بماندم اینچنین

ای دریغا عارفان با وفا / شان برفتند و بماندم در قفا || ای دریغا سالکان راه دین / با خوشی رفتند من ماندم حزین

ای دریغا صوفیان باصفا — شان برفتند و بماندم مبتلا

ای دریغا عاشقان باادب — جمله در بحر اند و ماندم خشک لب

ای دریغا نفس ما در معصیت — خود خودی کرده بری از معرفت

هر که او خود را فنا کلی شناخت — اندران جا جان او کلی بیافت

مدح رسول کریم و نور ایمان در صفت قرآن مجید

اہل اسلام سلمہ اللہ تعالے ۔ مصنفہ سرآمد سخنوران وحید دوران

بسم اللہ الرحمن الرحیم

نعت

نبی کون یعنے رسولِ کریم ۔ نبوت کے دریاکے دُرِّ یتیم
ہوا گو کہ ظاہر مین امی لقب ۔ پہ علم لدنی کہُلا اونپہ سب
بغیر از لکہے اور کئے بے رقم ۔ ہے جنکے حکم پر اوس کے لوح و قلم
کہا کفر اسلام ظاہر کیا ۔ بتون کو خدائی سے باہر کیا
بتایا سمجہہ بوجہہ کے خوب اوسے ۔ خدا نے کیا اپنا محبوب اوسے
کرون اوس کے رتبہ کا کیا مین بیان ۔ کہڑے ہون جہان باندہے صف مرسلان
مسیح اوسکی درگاہ کا پارہ دوز ۔ تجلی ہو طور اوس کی مشعل فروز
خضر اوسکی سرکار کا آبدار ۔ ذرہ ساز داؤد سے وہان ہزار
محمدؐ کی مانند جگ مین نہین ۔ ہوا ہے نہ ایسا ہوگا کہین
یہ ہتی رمز جو اوس کا سایہ نہ تہا ۔ کہ رنگ دوئی وہان سمایا نہ تہا
نہ سایہ کے ہونیکے ایک وجہ اور ۔ مجھے خوب سوجہی یہ ہے شرط غور
جہان مین جہان تک ہتے اہل نظر ۔ سمجہہ سایہ نور کحل البصر
سبہون نے لیا پتلیون پر اوٹہا ۔ زمین پر نہ سایہ کو گرنے دیا

مدح حضرت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

خدا نے سب سے پہلے نور احمدؐ کا بنایا ہے ۔ نہ پرچھائین زمین پر ہے نہ اوسکے قد کا سایہ ہے
اوسے معراج مین جبریل سے کہکر بلایا ہے ۔ اوسی کے واسطے ارض و سما سارا بنایا ہے
سر محفل مین کہدونگا اگر کوئی مری مانے ۔ محمدؐ سر وحدت ہے کوئی رمز اوسکی کیا جانے

شریعت مین تو بندہ ہے حقیقت مین خدا جانے

پیمبر جب ہوئے ظاہر لگے کافر بہی گہبرانے ۔ رکہے تہے بت جو کعبہ مین لگے آپس مین ٹکرانے
بتون کے پوجنے والے لگے سب دلمین شرمانے ۔ یہودی اور نصارا فورتے شکر لگے آنے
سر محفل مین کہدونگا اگر کوئی مری مانے ۔ محمد سر وحدت ہے کوئی رمز اوسکی کیا جانے

شریعت مین تو بندہ ہے حقیقت مین خدا جانے

اوسے منظور تہا دونون جہان مین نور پھیلانا ۔ اوسے منظور تہا مخلوق کو یہ نور دکہلانا
اوسے منظور تہا اوس نور کو خلوت مین بلوانا ۔ اوسے منظور تہا اوس نور کو محبوب کہلانا
سر محفل مین کہدونگا اگر کوئی مری مانے ۔ محمدؐ سر وحدت ہے کوئی رمز اوسکی کیا جانے

شریعت مین تو بندہ ہے حقیقت مین خدا جانے

اوسیکے نور سے آدم کے پتلے کو بنایا ہے ۔ اوسیکے نور سے فردوس و جنت کو سجایا ہے
اوسی کے نور سے دریاے رحمت کا بہایا ہے ۔ سر محفل مین جلوہ یہ موسے کو دکہایا ہے
سر محفل مین کہدونگا اگر کوئی مری مانے ۔ محمدؐ سر وحدت ہے کوئی رمز اوسکی کیا جانے

شریعت مین تو بندہ ہے حقیقت مین خدا جانے

اوسی کے نور سے شمس و قمر حق نے بنایا ہے ۔ اوسی کے نور سے جن و بشر حق نے بنایا ہے
اوسی کے نور سے شام و سحر حق نے بنایا ہے ۔ اوسیکے نور سے لعل و گہر حق نے بنایا ہے
سر محفل مین کہدونگا اگر کوئی مری مانے ۔ محمدؐ سر وحدت ہے کوئی رمز اوسکی کیا جانے

شریعت مین تو بندہ ہے حقیقت مین خدا جانے

اوسی کے نور سے اللہ نے نسب سب کو بنایا ہے ۔ اوسی کے نور کا جلوہ لگا تا مہ سے ماہی ہے
اوسی کے نور کی خوشبو ہر ایک گل مین سمائی ہے ۔ اوسیکے نور سے پوچھو تو یہ ساری خدائی ہے

سر محفل میں کہدوں گا اگر کوئی مری مانے
محمدؐ سر وحدت ہے کوئی رمز اسکی کیا جانے
شریعت میں تو بندہ ہے حقیقت میں خدا جانے

ختم سب ہو چکا او سپر جو تھا درجہ رسالت کا
ثنا خوان ہو رہا ہے خود خدا اوسکی اصالت کا
خطا ہوئی معاف آدمؑ کی مٹا قصہ خجالت کا
کیا مختار کل گھر کا ملا درجہ وکالت کا
سر محفل میں کہدوں گا اگر کوئی مری مانے
محمدؐ سر وحدت ہے کوئی رمز اوسکی کیا جانے
شریعت میں تو بندہ ہے حقیقت میں خدا جانے

بھلا آدمؑ کی طاقت ہے کہ وہ معراج کو جاوے
کہ جس کے خاص لینے کو روح الامین آوے
بھلا آدمؑ کی طاقت ہے او سے براق لیجاوے
بھلا آدمؑ کی طاقت ہے کہ وہاں جا کر پھر آوے
سر محفل میں کہدوں گا اگر کوئی مری مانے
محمدؐ سر وحدت ہے کوئی رمز اسکی کیا جانے
شریعت میں تو بندہ ہے حقیقت میں خدا جانے

محمدؐ جس کو کہتے ہیں وہ ہے ایک نور رحمانی
نہ ہمسر دین میں اوسکا نہ دنیا میں کوئی ثانی
کہا ہے امتی اوسنے اوسے امت ہی بخشانی
اوسیکو سارے کہتے ہیں یہی محبوب سبحانی
سر محفل میں کہدوں گا اگر کوئی مری مانے
محمدؐ سر وحدت ہے کوئی رمز اوسکی جانے
شریعت میں تو بندہ ہے حقیقت میں خدا جانے

اوسیکا نور ہے یونسؑ جو ماہی میں چھپایا ہے
اوسیکا نور ہے یوسفؑ جو دنیا کو دکھایا ہے
اوسیکا نور ہے عیسےؑ جو آسمان پر چڑھایا ہے
اوسیکے نور سے لوح و قلم سارا بنایا ہے
سر محفل میں کہدوں گا اگر کوئی مری مانے
محمدؐ سر وحدت ہے کوئی رمز اوسکی کیا جانے
شریعت میں تو بندہ ہے حقیقت میں خدا جانے

محمدؐ نے مراتب جو شب معراج پائے ہیں
ہزاروں انبیا نے ایسے کب جلوہ دکھائے ہیں
اگر سید سے تم پوچھو تو سب آدم کے جائے ہیں
وہی ہے شیث پیغمبر جو حوا نے کھلائے ہیں
سر محفل میں کہدوں گا اگر کوئی مری مانے
محمدؐ سر وحدت ہے کوئی رمز اسکی جانے
شریعت میں تو بندہ ہے حقیقت میں خدا جانے

مناجات

معراج سے جب ہو کے خوشی آئے محمدؐ
اللہ کو ان آنکھوں سے دیکھ آئے محمدؐ
عنایت ہوئی اللہ سے جب مہر نبوت
کل نبیوں میں رتبہ بہت بڑا پائے محمدؐ
ارشاد ہوا جنت فردوس تو دیکھو
امت کے مکان دیکھنے کو آئے محمدؐ
فرشتوں کو ہوا حکم کہ روکیں نہ کسیکو
جنت میں جسے ساتھ یہہ لیجائیں محمدؐ
بخشوں گا میں امت کو تیری اپنے فضل سے
طریقت میں تیرے کوئی بھی آجائے محمدؐ
جبرئیل کو یہہ حکم ہوا جا کے لے آو
صورت تو ہمیں آکے دکھا جائے محمدؐ
دیکھے وہ مکاں آپ نے آدمؑ نے نہ دیکھے
وہ لوح و قلم حق نے جو دکھلائے محمدؐ
سید کی تمنا ہے کہ محشر میں بلا کر
دیدار خدا کا ہمیں دکھلائے محمدؐ

غزل

خدا کی قسم ایک ایسا بشر ہے
کہ کل انبیا کا وہی تاج سر ہے
اگر وہ نہوتا تو ہم بھی نہوتے
اوسی سے تو آباد یہہ دونوں گھر ہے

او سے جسنے دیکھا خدا ہی کو دیکھا
وہی نور ہے سمجھو نہیں جسکا جلوہ یہ عرش پر ہے
کروڑوں اوسکی باتیں ہیں شق القمر دیکھا
اوسیکو تو ہے حق ہیں پیر مدینہ میں دیکھا
اوسے دیکھا جنت میں اوسکا گھر ہے
دیکھا تو خاص اوسکا سب ہیں برابر
مدینہ میں دیکھا وہ مرسلے وہ ہیں
کیا کسطرح آکے کھلے اوسکو دکھایا
کھلا اوسکا کمال اوسنے ایسا دیکھا اور دیکھا
فلک پر سب نے دیکھا اوسکا ہے
سمجھے کی آدمؑ بھی حیران ہے وہ کدھر ہے
ملائک بھی آیا ہے روح الامین ہے
ابھی بھلا فرشتوں سے کسکا ڈر ہے
کھلا یون خدا یا ہے عیاں جا کے اپنا دکھایا
وہ پہونچا خدا وہاں نہ آیا منہ کا
یہہ نقاب اوسنے خدا کو ہی پایا خدا
جو دولت طالب کا خوف و خطر ہے

غزل

یا خدا امتی احمدؐ کا بنانا مجھکو
حشر میں اپنا بھی دیدار دکھانا مجھکو
آرزو ہے کہ مدینہ میں مروں میں جاکر
سبب اجل جلد بلانا مجھکو

اوسکی نعلین کے سایہ کے تلے جا بیٹھوں
اپنی رحمت سے اگر بخشے ٹھکانا مجھکو

تشنہ لب قبر سے اٹھوں میں حشر میں کہتا
جام کوثر کا عنایت سے پلانا مجھکو

بعد مرنیکے میری روح کو لیجائیں ملک
آشیانہ میرا جنت میں دکھانا مجھکو

دیکھکر روح کو رضوان سرا پوچھے احوال
امتی احمد مرسل کا بنانا مجھکو

میں چلوں قدموں میں اور سر پہ شہنشاہ میرے
ساتھ چلنے کا ملا خوب بہانا مجھکو

دل سے سینہ سے زباں سے رہے کلمہ جاری
کر دے اس نام کا یارب تو دیوانہ مجھکو

ہے تمنا یہی سیّد کی خدایا تجھسے
حشر میں آتش دوزخ سے بچانا مجھکو

غزل دیگر

تمنا ہے ہمیں دل سے تیرے کوچہ میں جانیکی
لگی ہے اب بھی وحشت محبت آزمانیکی

بہت ڈھونڈا نہ پایا اوس صنم کو
پھرے ہیں ہم چھانتے خاک سارے زمانیکی

کبھی جلوہ دکھاتا ہے کبھی رخ کو چھپاتا ہے
رہی ہے اب کہاں طاقت ہمیں صدمہ اوٹھانیکی

بتوں کی دوستی میں دین و ایماں اپنا کھو بیٹھے
حشر میں شرم آتی ہے ہمیں صورت دکھانیکی

غم فرقت سے تیری آگ سینہ میں بھڑکتی ہے
تمہارے لب میں ہے تاثیر یہہ آتش بجھانیکی

جدائی سے تڑپتا ہوں تیری اب جان ہی
کرینگے ہم بھی اب توبہ کسی سے دل لگانیکی

وہ اپنے واعدہ پر جب گھڑی پہنچی اجل آیا
کہاں دیتا ہے وہ فرصت کسیکو سر اوٹھانیکی

عدم کی پہلی منزل ہے جنازہ میرا رکھدینا
مرمت ہو رہی ہے وہاں ہمارے آشیانیکی

گناہوں کی خجالت سے پریشاں حال ہے سید
جگہہ ملتی نہیں مجھکو کہیں بھی منہ چھپانیکی

قصیدہ

کس منہ سے میں بیان کروں عربی جوان کا
ایک لعل بے بہا ہے وہ ہیرے کی کان کا

تصویر اوسکی کھینچے یہہ نقاش کیا مجال
نقشہ کھنچا ہوا ہے وہ رب سبحان کا

رونق اوسکے آنے سے دنیا میں آگئی
بیشک وہی ہے سلسلہ دین و ایمان کا

جابر کے دونوں بیٹے دعا سے جلا دئے
دیکھو تو کیا اثر ہے یہہ اوسکی زبان کا

کیا مرتبہ دیا ہے خدا نے رسول کو
رہبر اوسے بنا دیا دونوں جہان کا

معراج میں یہہ کھل گیا عقدہ رسول کا
وہاں بھید سارا کھل گیا اللہ کی شان کا

وہ کون سی جگہہ ہے جہاں وہ نہیں گیا
دورہ کیا ہے اوسنے زمین آسمان کا

نازل ہوئی کتاب پیمبر کی شان میں
کیا مرتبہ ہے دنیا میں دیکھو قران کا

سید کی یہہ دعا ہے غفور الرحیم سے
طالب اوٹھوں میں حشر میں حفظ و امان کا

قصیدہ

دیکھا ہے اوس صنم کا یہہ عالم شباب کا
ہوتا نہیں اودھر کبھی منہ آفتاب کا

شعلہ اگر نہیں وہ صنم سر سے پاؤں تک
موئے کمر میں کیا ہے سبب پیچ و تاب کا

کیا روشنی ہے نور کی بزم رسول میں
ذرہ چمک رہا ہے ہر ایک آفتاب کا

عاشق خدا بھی ہوگیا اوس نور پاک پر
پردہ اوٹھایا اوسنے جو اپنی نقاب کا

روز حشر میں چمکیگا رخسار احمدی
گویا کھلا ہے پھول چمن میں گلاب کا

پڑھنے سے ایک درود کے [illegible]
کیونکر حساب کیجے اوس کے ثواب کا

اوسکے لیے ایک شب کو کیا گھر بنائیں ہم
کافی ہمارے واسطے خیمہ حباب کا

دشمن نبی کا دیکھو ابو جہل ہوگیا
کوثر کے بدلے پی گیا پیالہ شراب کا

دنیا میں اوسکی آگئے خدا سے بگڑ گئی
لگا نہیں پتہ کہیں خانہ خراب کا

سیّد کی آرزو ہے کہ محشر میں [illegible]
چوموں قدم خوشی سے میں عالی جناب کا

غزل

بنا کسی کا کیسی کو جب ہم آشنا ٹھہرے
کبھی اس گھر میں آتے کبھی اس گھر میں جا ٹھہرے

ہمیں کیا کام دوزخ سے بری ہیں ہم جہنم سے
ہمارے شافع مطلق محمد مصطفےٰ ٹھہرے

گئے معراج کو ایکدم نہ بھولے اپنی امت کو
ہمارے بخشوانے کو نبی خیر الورا ٹھہرے

پیمبر جب گئے عرش بریں پر یہہ ندا آئے
ہمارے پاس آؤ تم ہمارے دلربا ٹھہرے

خدا نے [illegible] دکھلایا [illegible] وہ اوٹھا [illegible]
مراتب [illegible] یہاں جو یہاں [illegible]

بیان [illegible] تجھکو دکھایا سارے عالم کو
ہمارے [illegible] کسی کی [illegible] ٹھہرے

ہمیں سب پناہ مانگینگے اوسدن روز محشر سے
حفاظت جنکی کرتا ہے ضرر ہوتا ہنہین اسکا
تجل کی سواری سے نبی پہونچے عرش اوپر
توقع دلمین رکہہ سید تو اوسکی بے نیازی کا

لگا آدم سے عیسے تک سبہی کے پیشوا ٹہیرے
عزیز و چاہ مین گرکر سبہی یوسف کنعان ٹہیرے
گئے عیسےؑ جو دنیا سے چہارم آسمان ٹہیرے
اگر اعمال نامہ مین تیرے لاکہون گناہ ٹہیرے

غزل

تیری ذات پاک ہے رسول خدا
کسے دیکہون مین گلشن دہر مین جا
تجہے پیدا نہ کرتا خدا اے جہان
تیرے واسطے بنگیا کون و مکان
تیرے نور سے بنگئے جن و بشر
تیری یاد مین پھرتے ہین شام و سحر
گئی تیری سواری جو سوئے فلک
تیری دیکہی نگاہ سے جسنے جہلک
معراج مین تجہسے خدا نے کہا
تجہے سارے دکہائے تہے ارض و سما
آدم سے لگا تا عیسےؑ نبی
تیری سب کے ملاکے جو دیکہی شبیہہ
معراج سے جب فردوس گیا
میرے باغ گلستان کے سرور وان
تجہے دیکہا جس نے شاد ہوا
پہرا تجہسے جو کوئی برباد ہوا
سید کی یہ عرض ہے بار خدا
مجہے کعبہ مدینہ دے پہر کے دکہا

ترا رتبہ کسی سے چہپا ہی نہین
ترا ثانی تو کوئی ہوا ہی نہین
کبہی ہرگز نہ ہوتے یہ ارض و سما
کوئی ایسا نبیؐ تو ہوا ہی نہین
پری حور و فرشتے و شمس و قمر
کہین ایسا تو دیکہا سنا ہی نہین
قدم بوسی مین جہک گئے حور و ملک
اوسے ہوش ذری بہی رہا ہی نہین
ترا نور ہے تو اسے نور خدا
سوا تیرے یہ بہید کہلا ہی نہین
مرے حکم سے پیدا ہوئے ہین سبہی
کوئی ایسا نبیؐ تو ہوا ہی نہین
تیرے لیے بلا حوا نے کہا
ایسا گل تو جہان مین کہلا ہی نہین
تیرا کلمہ پڑہا وہ آباد ہوا
کوئی ایسا تو سخت گنا ہی نہین
تیرے فضل و کرم پہ ہے میری نگاہ
میرے جینے کا لطف رہا ہی نہین

غزل

خدا کو ہے محبت مصطفےٰ کی
بنایا نور سے اوس پاک تن کو
کئے قبضے مین اوسکے جن و انسان
ہوا غل عرش پہ وہ آن پہونچا
ہوئین معراج مین اللہ سے باتین
ملائک حور و غلمان ہر طرف سے
گئے اوس جا فرشتے ہی نہ پہونچین
نبی نے دست بستہ ہو ادب سے
الٰہی بخشدے امت تو میرے
کیا گلگشت پہر عرش برین کا
اگر بخشش تو چاہے اپنی سید

کہ جنت اوسکی امت کو عطا کی
یہ الفت تہی اوسے اوس دلربا کی
اوسے دی سروری دو نو جہان کی
سواری آگئی خیر الورےٰ کی
یہ خاطر تہی رسول کبریا کی
صدا آنے لگی صل علیٰ کی
بہلا طاقت ہے کیا وہان انبیا کی
گناہگارون کے حق مین یہ دعا کی
تو انکی معاف کردے جو خطا کی
یہ قسمت کہل گئی ارض و سما کی
اطاعت کر شہید کربلا کی

مناجات

جب خیال آپ کا اسکو نہ تا با ہوگا
پہلے نقشہ کو تصور مین جیسا پایا ہوگا
بن گئے کون و مکان کن سے [illegible]
نور احمد سے [illegible] جو پنہان تہے پہلے
کہل گئے چودہ طبق جو دکہایا ہوگا
اپنا دیدار خدا نے جو [illegible] تن مین ہوگا
[illegible] استغنا پایا ہوگا
حال جب [illegible] فضل سے اپنے
[illegible] معراج مین [illegible] دیکہا ہوگا
شب معراج [illegible] پایا ہوگا
[illegible] الله [illegible]
جا [illegible] نبی [illegible] وہ آیا ہوگا
[illegible] سید
نور سے [illegible] ملا پایا ہوگا

غزل

دل لگی بیٹھے ہیں تجہسے ہم دل کا لگانا پہلے
جیتے جی کہہ دے جان کا جانا پہلے —
[illegible] ہجر مین رونا ہوگا
سید [illegible] عمر کا اوٹہانا پہلے

ساتھ اغیارون کے وہ عیش کیا کرتے ہین
خوبرویون مین سدا ہم بھی رہا کرتے تھے
حال مجنون کا جو پوچھا تو کہا لیلے نے
قدر عاشق کی بھی معشوق کیا کرتے تھے
مرگئے اور کسی تصور مین نہ آیا ظالم
مردے کو لے کے چلے جاتے ہین صحرا کیطرف
دفن کے بعد جو تربت پر گئے کیا حاصل
قبر مین آکے نکیرین کرین جب کہ سوال
حشر کے روز جو پوچھین گے ملائک سید

ہم کو چاہتے ہین وہ الفت مین جلانا پہلے
یہ مرض ہم مین نہ تھا آنکھ لگانا پہلے
ہان پھرا کرتا تھا ایک وحشی دوانا پہلے
وہ گیا ہم سے گزر ایک زمانا پہلے
تجکو چاہئے تھا میری زیست سے آنا پہلے
کرتے ہین جا کے کہین اس کا ٹھکانا پہلے
تجکو لازم تھا میری قبر پہ آنا پہلے
امتی احمد مرسل کا ہے بنانا پہلے
کلمہ طیب تو او ہین پڑھ کر سنانا پہلے

نور ایمان در صفت قرآن مجید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

یہ وہ قرآن ہے کہ خدا کی زبان ہے
یہ وہ قرآن ہے کہ فرشتو نکی جان ہے
پہنچی نہین کتاب کوئی اسکی شان کو
لیکر وحی قرآن کی جبرئیل آئے ہین
قصے ہزارون کفر کے اسنے مٹائے ہین
پڑھتے ہے اسکو جو کوئی دین و ایمان سے
تعظیم اسکی کرتے ہین جن و بشر تمام
جماعت مین اس قرآن کو پڑھتا ہے ایک امام
ہے کلام ذو الجلال نبی سے سنا ہے
لکھا ہے اسم اعظم اول قرآن مین

یہ وہ قرآن ہے کہ پیمبر کی شان ہے
مومن کا یہ قرآن تو دین و ایمان ہے
پڑھی جلا تو کرتا ہے دونون جہان کو
احکام اس قرآن کے پڑھکر سنائے ہین
یہ وہ قرآن ہے کہ نبی ساتھ لائے ہین
حافظ ہزارون ہوگئے اسی قرآن سے
پانچون وقت نماز مین آتا ہے سب کے کام
یہ وہ قرآن ہے کہ پڑھین جسکو خاص و عام
مخلوق اسکو کہنا گبیرہ گناہ ہے
آتا نہین ہے پڑھنے سے ہرگز یہ دھیان مین

بسم اللہ بلفظ کبھی ہین پہلے گمان مین
چودہ علوم اسی کا لکھا ہے قرآن مین
نقش سلیمانی جسکے سینہ پہ تحریر ہوگیا
جسکے رسول پاک مین اسی سے تحریر ہوگیا
است رسول ہین اور کیا ہین رسولون کی شان مین
اور نبی ہین اور کیا ہین اسی قرآن مین
کل انبیا کا حال ہے اسی لا مکان مین
کیا ہے اس قرآن کو جو لا مکان مین
نازل ہوا یہ قرآن یہ عربی زبان مین
پڑھ کر قرآن جسکو نبی نے سنا دیا
کفارون کو قرآن نے مومن بنا دیا
تعریف جسکی کرتے ہین ہر دو جہان
مطلب کو اسکے جانتے ہین [illegible]

سایہ میں اسکے آیا جو انسان ہوگیا
سینہ میں جسکے صاحب قرآن ہوگیا
دنیا میں کوئی شک نہیں کچھ قرآن نے
کلام اسمیں ہے سارے جہان نے
پاکیزہ کتاب ہے آسمان سے
اوسمیں ہی ہیں آیتیں کسی شان سے
ملتی ہیں اسکی پیغمبر قرآن سے
محروم ہے تعریف کسی زبان سے
باطن کا حال پوچھو خدا سے
دنیا میں ہے یہ کتاب سے قرآن سے
سارے جہاں میں سمجھو تو افضل ہے قرآن
تو انبیا ہے سب کتاب نہیں تو دلبر قرآن
دیکھا ہے اسکی پوچھو تو ہے الاسکا ہی
آیا جو اسکی پوچھو تو نہیں اپنی
ملا ایک بھی اسکو شہرت دیکھو قرآن میں
حضرت نبی کی کرامت کسی شان میں
فرماتا ہے خدا ایسا پیغمبر آسمان میں
بنایا ہے اسنے زمین جہان میں
جو کچھ ہے شہر دیا دونوں جہان نے
مختار اسکو راضی کیا سارا جہان نے
میری رضا ہے اسکی فقط مجھکو دیا ہے
اسکی خدا کا ایک قرآن میں
اونکو دیکھو مرتبہ ہے کتنا کی شان میں
فرماتا ہے خدا اسکو بھیجا ہے سارے جہان میں
مین نے ہی انکو بھیجا کسی شان میں
حصہ ملا ہے انکو پیمبر کی

سیراب سبکو کردینگے کوثر کی جام سی
ہے اتحاد جسکو خدا کے کلام کا
تعریف کس زبان سی کرون اوسکی شان کی
دیگا گواہی یہہ سارے جہان کی
دنیا میں اسپہ جو کوئی ایمان لایا ہے
دیکھو تو اس قرآن میں خلق عظیم ہے
کل انبیا میں دیکھو تو کیسا فہیم ہے
پہلے بنایا حق نے پیغمبرؐ کی شان کو
حضرت کو بھی یقین تھا اسی قرآن کا
لکھا ہے اسمیں حال زمین آسمان کا
پیشانی پہ عرش کے لکھا یہہ کلام ہے
چالیس سال گذرے تھے پیر کے گمان میں
ہمسر نہ اسکا پائیگا سارے جہان میں
دنیا میں اس قرآن سے جو دل لگائیگا
ایک مہر ہے قرآن میں از حکم کردگار
سینہ میں مشرکون کے نہ ٹھہری یہہ زینہار
مومن وہی ہے البدیہ جو ایمان لائیگا
سورت ہے ایک قرآن میں آیت ہیں اوسکی تیس
محروم اوس سے رہتے ہیں دنیا میں بدنصیب
سورہ ملک کو جس نے پڑھا ہوگا پیار سے
ایک آیت اس قرآن میں لکھی ہے سر بسر
فرماتا ہے خدا کہ یہہ دافع الخطر
بھیجا ہے حق نے تحفہ اسی آپ لیجئے
کیا معجزہ قرآن میں حق نے بنائے ہیں
آتش میں ابراہیم کے کیا گل کھلائے ہیں
زیبا ہے یہہ کلام اوسی ذات پاک کو
نمرود کی خدائی کو اُسنے مٹا دیا

دختر کو اوسکی دیکھو تو کلمہ پڑھا دیا
کیونکر بیان کر سکے کوئی اسکی شان کو
بعد از وفات حضرت صدیقؓ نے کہا
احسان ایسا ہمپہ پیغمبرؐ نے ہے کیا
سر پر اسے رکھینگے گلے سے لگائینگے
بخشا ہمیں قرآن رسول کریم نے
لاکر دیا قرآن یہہ روح الامین نے

دنیا میں جس نے توبہ کری ہو حرام سے
بے شک وہ منتظر رہے کوثر کے جام کا
روز حشر کو دیکھئے عزت قرآن کی
مومن کی یہہ تو ڈھال ہے دین و ایمان کی
روز حشر میں اوسپہ پیغمبرؐ کا سایہ ہے
نازل ہے جسکی شان میں وہ بھی یتیم ہے
امت کے حق میں پوچھو تو بیشک رحیم ہے
دنیا میں اونکے واسطے بھیجا قرآن کو
ہے ذکر اسمیں سارا پیغمبرؐ کی شان کا
احکام اس سے جاری ہیں دین و ایمان کا
قرآن دیکھو دنیا میں کیا نیک نام ہے
نازل ہوا قرآن پیغمبرؐ کی شان میں
پہونچی خبر یہہ اسکی زمین آسمان میں
مجھکو یقین ہے کہ وہ جنت میں جائیگا
کفار کی زبان پہ لگاتا ہے بار بار
بچون سے مومنون کے رکھتا ہی کیا پیار
جو اس سے پھر گیا وہ جہنم میں جائیگا
جو شب کو پڑھکے سوتے ہیں وہ صاحب نصیب
فرماتے ہیں نبیؐ جو خدا کے ہیں حبیب
محشر میں وہ بچیگا دوزخ کی نار سے
پڑھنے سے اوسکے جادو کا رہتا نہیں اثر
جبرئیل نے کی عرض کہ یا سیّد البشر
امت پر اس کلام کو تقسیم کیجئے
آیت نے اس قرآن کے جلوہ دکھائے ہیں
کافر بھی اس قرآن پر ایمان لائے ہیں
آیت نے سرد کر دیا دوزخ کی آگ کو
کفارون کو قرآن کا جلوہ دیکھا دیا

خلعت بھی ابراہیم کو حق سی دلا دیا
کیا مرتبہ دیا ہے خدا نے قرآن کو
سب جانتے ہو تم جو نبیؐ نے ہمیں دیا
آل نبیؐ کو سونپا اور قرآن پڑھا دیا
ہم لکر اسپہ سارے ہی ایمان لائینگے
عنایت کیا تھا اونکو غفور الرحیم نے
تعظیم اسکی کی ہے یہہ عرش عظیم نے

میرے حلم سے دنیا کے یہہ دستگیر ہیں
عثمان غنی کی ملک فرا دیکھو تو شان کو
آدم سے لا ملا یا خدا کی زبان کو
دل عالمون کے اس نے جواہر سے بھر دیے
شداد کا بھی حال لکھا ہے قرآن میں
فرعون نے بے ادبی کی موسیٰ کی شان میں
بے ادبی کی رسول کی قرآن سے پھر گئے
ابو جہل پھر گیا تھا اسی قرآن سے
ہار گیا لڑائی میں وہ اپنی جان سے
دشمن نبی کا ہو کے فلاح کیا اوٹھائیگا
کس منہ سے میں بیان کروں اوسکے شمار کا
کفار کیہ جانتے جو تھا قرآن کو
جہالت نے اونکی کھو دیا دین و ایمان کو
لکھا ہے معجزہ یہہ خدا نے قرآن میں
میت کو فیض ہوتا ہے اوسکے ثواب سے
ملائک بھی شرم کرتے ہیں اسکے حجاب سے
وہ خود بھی جانتے ہیں کہ روشن ضمیر ہے
سایہ ہے اس قرآن پہ پروردگار کا
ایک ایک حروف اسکا یہہ ہیرے کی کان ہے
حور و ملک بھی جا نہ سکے جس مکان میں
قرآن پڑہتے جاتے تھے عربی زبان میں
امت کے بخشوانیکو خود آپ آئے ہیں
براق نازنین کا کروں تم سے کیا بیاں
ایک سانس میں طے کرتا تھا ہر ایک آسمان
لپٹا ہوا وہ نور کی جلوہ گری میں تھا
تعریف اوس براق کی سن لیجئے قدسی
طاقت تھی کس کے پیر میں کرے اوسکی ہمسری
نزاکت پھر برگ گل کی اوس گلبدن میں تھی
نسبت یہہ اونکی دے نہیں سکتا ہوں حور سے
رفتار کیا سبک تھی عقل و شعور سے
چہارم فلک میں تھا یہہ سواری کا انتظام
حور و ملک دستے بھی حاضر تھے وہاں تمام
حور و ملک کا ایسا وہاں ازدہام تھا
ہر حوروں کو یہہ حکم ہوا تم کرکے سب سنگار
اگر قدم بڑہا نہ سکے اسکو کوئی زینہار

میرا جو ہے وزیر یہہ اسکے وزیر ہیں
کیا جمع کیا ہے اونہوں نے قرآن کو
اترا ہے یہہ قرآن فقط اصحابنکو
جتنے مذہب تھے جاری وہ منسوخ کر دیئے
نمرود کا بھی حال ہے اسکے بیان میں
امت بھری تھی عیسیٰ سے بھی ایک آئین
منہ اپنا کالا کرکے جہنم میں گر گئے
واقف وہ ظالم تھا حضرت کی شان سے
مخلوق ساری تھی انکی اور سب ایمان سے
ہم خوب جانتے ہیں جہنم میں جائیگا
کل حال اسمیں لکھا ہے منہ وہ ہزار کا
کمتر تو سے سمجھتے تھے حضرت کی شان کو
پھر وہ جانتے تھے اپنے گمان کو
کافر نہ رہنے پاے کوئی عرب تا یمن
بچاتا ہے یہہ قرآن قبر کے عذاب سے
منکر نکیر جب ہو دین اس لاجواب سے
دنیا میں یہہ قرآن خدا کا وزیر ہے
مطلب یہہ پورا کرتا ہے امیدوار کا
پاسنگ میں اس قرآن کے تو سارا جہان ہے
پہونچے نبی سواری سے وہاں ایک آئین
غل ہو رہا تھا یہہ ہی زمین آسمان میں
کل انبیا کے پیشوا تشریف لائے ہیں
چاروں طرف سے نور جب ہوتا تھا عیاں
چہرہ کھلا ہوا تھا گویا چودہویں کا وہاں
ایک پل کے بعد دیکھا تو عرش برین تھا
شرمندہ اوس سے ہوتے تھے حور و ملک پری
اور دونوں بازو اوسکے تھے زہرہ و مشتری
شہرت یہہ اوس براق کی چرخ کہن میں تھی
اوسکی چمک بڑی تھی کہیں کوہ طور سے
براق وہ بنا تھا پیغمبر کے نور سے
آئے ہیں یہاں نبی وہ جو کل میں ہیں نیکنام
خدمت میں تھے حضور کے جبرئیل علیہ السلام
جسکی زبان یہہ دیکھا محمدؐ کا نام تھا
مودب اوس سے ہوتا کھڑی باندہ کر قطار
نیچی نگاہ سے دیکھتا آتا ہے شہسوار

پہولا خوشی سے وہ نہ بدن میں سماتا تھا + ہر آسمان پہ اپنا وہ جلوہ دکھاتا تھا +

شعلہ جو تھے دیکھا تھا کوہ طور کا
وہ بھی تھا ایک ذرہ محمدؐ کے نور کا
سواری جلوے آئی حبیب خدا کی ہے
دعوت خدا کے گھر میں رسول خدا کی ہے
ہر آسمان پہ آئی خبر انوار کی
آواز چاروں طرف صل علےٰ کی ہے
ارض و سما یہہ واسطے اونکے بنائے ہیں
معراج میں اوسکو خدا نے بلایا ہے
لولاک کی سواری رسول کریم کی
عنایت بڑی ہوا ہو غفور الرحیم کی
خاطر خدا کو کیسی ہے اپنے حبیب کی
عزت بڑی ہے اسم اعظم کی
نقش قدم اونہیں کا ہے آسمان کی
اطاعت میں اونکے ...
کس شان سے آئے ہیں دیکھو سارا جہان
نازل ہوئے ہیں ذرا شان تو دیکھو
اونکے تو ہے بہشت اور ان کے لئے قرآن
اونکی امت کے لیے حشر میں ہے شفاعت
لولاک جو فرمایا تھا وہ اونکے لئے ہے
امت کو میری آتش دوزخ سے بچاؤ
حضوری میں جب وہ پہونچے ہیں حضور
وہ طبق میں روشنی تھی اونکے نور کی
خلقت بھی دیکھ کر کیا طاقت تھی کسی کی

غزل [illegible] آصفجاہ [illegible]
حضور [illegible] محبوب علی خان [illegible] نظام [illegible]
[illegible]

حضرت نے عرض کی یہی پروردگار سے
بہتر ہے مجھے پیا ہے ہژدہ ہزار سے
امت مری بچائیو دوزخ کی نار سے
آسانی سے اوتاریو خنجر کی دھار سے
پیمبر ہون مین رسول ہون اور انکسار ہون
تیرے کرم فضل کا مین امیدوار ہون
آئی ندا یہ غیب سے فردوس جائیے
امیدوارون کو ذرا جلوہ دکھائیے
کوثر کا جام پیاسون کو اپنے پلائیے
امت کے جو مکان مین اوہ نہین دیکھ آئیے
بخشش ہمارے ہاتھ ہے مژدہ ہزار کی
حقیقت تجھے کہلی گی ہمارے پیار کی
مژدہ یہ جبکہ ہوچکا فرشتون کے کانمین
سواری کا انتظام کیا ایک آن مین
براق کیسا چلتا تھا وہ آسمان مین
جنت مین آگئے تھے ابھی لامکان مین
کل انبیا آئے دیکھا سواری کو دور سے
خوش ہوگئے وہ سارے محمدؐ کے نور سے
رضوان نے آگے بڑھکے ادب سے کیا سلام
لیکر بلائین عرض کی حاضر ہے یہ غلام
مدت سے آرزو تھی ملے گا مجھے انعام
جبریل سے یہ پوچھا حکم خاص ہے یا عام
یہ کہکے جلدی سے در جنت کو وا کیا
قدرت سے جو بنا تھا وہ سارا دکھا دیا
حضرت نے جب نگاہ سے جنت کی سیر کی
کیا کیفیت لکھون مین وہان حوض نہر کی
عنایت تھی یہ درشن تھی اللہ کی مہر تھی
امت کے بخشنے مین وہان اتنی دیر تھی
جو کلمہ پڑھیگا تیرا طریقت مین آئے گا
بیشک وہ ساتھ تیرے جنت مین جائیگا
بسم اللہ کہکے رکھا فردوس مین جو گام
حور و ملک نے آگے ادب سے کیا سلام
حاضر ہین سارے آپکے یہان لونڈی اور غلام
قربان ہوتے جاتے آدم علیہ السلام
روح الامین نے چوم کے قدمونکو یون کہا
ایسا بشر تو ہم نے نہ دیکھا نہ کہین سنا
ہیرا جواہر موتی اور لعل بے بہا
جڑاؤ کے کل مکان تھے قدرت سے جابجا
انسان کی کیا مجال کرے اوسطرف نگاہ
آئینہ مین دیکھنے کو اوسے ختم الانبیا
امت کیواسطے یہ مکان سب بنا ہین
اسواسطے حضور کو سارے دکھائین ہین
روشن تھی اون مکانو مین قندیل اسقدر
طاقت تھی شمس کی جو کرے اسطرف نظر
فردوس ایک مکان ہے بیشک وہ جلوہ گر
آئے ہین آج اوسمین نبوت کے وہ گہر
دکھلائیگا وہان خدا پیمبر کی شان کی
جسکے لیے بنایا زمین آسمان کو
کوثر کو جب سواری ہوئی آپ کی رواں
دیکھین نظر مبارک سے حضرت کے دو مکان
رضوان سے پوچھا کس کے یہ رہنے کی ہے جگہ
رضوان نے اپنے سر کو شرم سے لیا جھکا
جبریل نے کہا کہ یہ آل نبی کے ہین
یہ دونون قصر جواہری حق کے ولی کے ہین
ہے سورۂ فاتحہ یہ خداوند کی شان مین
رتبہ بڑا ہے اسکا زمین و آسمان مین
ہمسر نہ اسکا پائیگا سارے جہان مین
پہرتی ہے ساتھ سبکے یہ سارے قرآن مین
حافظ قرآن پہلے اسکو سناتے ہین
آمین کے بعد دوسری سورت ملاتے ہین
سورہ شفا اسیکو لکھا ہے قرآن مین
ہر مرض کی دوا ہے یہ سارے جہان مین
مردہ کو چاہے زندہ کرے ایک آن مین
تاثیر ہے یہی حق کی زبان مین
کن سے بنایا جس نے زمین آسمان کو
کیا مرتبہ دیا ہے خدا نے قرآن کو
سید نے جب قرآن پڑھا چار سال مین
گزرا جو ایک شب کو یہ اوسکے خیال مین
کب تک ہوشیار ہے گا تو دنیا کے جال مین
کچھہ صفت کر قرآن کی فقیری کے حال مین
تیری مدد کو آپ خدائے کریم ہے
احسان کرنے والا غفور الرحیم ہے

مثنوی شاه بوعلی قلندر

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مرحبا ای بلبل باغ کهن　　از گل رعنا بگو با ما سخن
مرحبا ای قاصد طیار ما　　میدهی هردم خبر از یار ما

مرحبا ای هدهد فرخنده فال　　مرحبا ای طوطی شکر مقال
در زمان هفت آسمان را طی کنی　　مرکب حرص و هوا رائی کنی

دمبدم روشن کنی در دل چراغ　　بر نفس از عشق سازی سینه داغ
از تو روشن گشت فانوس تنم　　از تو حاصل شد مرا وصل صنم

مرحبا ای رهنمای راه دین　　از تو روشن شد مرا چشم یقین
یافت قالب طینت پاکی ز تو　　شد پریشان آدم خاکی ز تو

مرحبا ای فیض بخش کائنات　　یافت ترکیب از وجود تو حیات
غرق بودی در محیط ذات پاک　　از تو روشن شد چرا این تیره خاک

ای که بودی در حریم لامکان　　چون جدا گشتی بگو راز نهان
پاک بودی در حریم کبریا　　از چه پیدا شد ترا حرص و هوا

خوش خرامیدی تو از کتم عدم　　خوش نهادی بر سر هستی قدم
گاه در دوزخ روی سازی مقام　　گاه در جنت روی ای خوش خرام

گه کنی جلوه در اقلیم فنا　　گه روی در عالم ملک بقا
جانمن با من بگو اسرار خویش　　چشم دل روشن کن انچ دید از خویش

آفریده حق ترا از جنس جان　　از تو افتاده ست شور اندر جهان
باز گو با ما سخن ای اهل راز　　از حقیقت غلغل افگن در مجاز

خاک افشان بر سر نفس لعین　　چشم دل روشن کن از نور یقین
همچو آئینه نما عکس نگار　　می نماید جلوهٔ رخسار یار

صاف کن آئینهٔ دل از غبار　　آتشی زن در دل این بیقرار
رهنما ای هادی راه هدا　　زانکه هستی در حقیقت رهنما

گر نگردی طالبان را دستگیر　　طالبان هرگز نگیرند دست پیر
از تو روشن کوکب ایمان من　　پردها بردار از رخ جان من

در سخن شد عندلیب با نوا　　گفت بشنو تا بگویم رازها
آفریده حق ترا از نور ذات　　تا شناسد ذات او را از صفات

بوده ام در باغ وحدت بی نشان　　چون بکثرت آمدم گشتم عیان
هیچ میدانی پس این پرده کیست　　نغمهٔ چنگ و رباب و عود چیست

دید حسن خویش با چشم شهود　　خود تجلی کرد در ملک وجود
امر ربم روح کرده نام ما　　کرد پر ساقی وحدت جام ما

عشق بازی میکنم با او مدام　　یافت آدم از طفیل عشق کام
تافت بر هر ذره خورشید کمال　　گشت پیدا از جمال ذو الجلال

آنکه او از قهر حق گشته پلید　　همچو شیطان روی بهبودی ندید
هر که او شد آفریده از جمال　　باز یابد راه در بزم وصال

انچه در روز ازل رفته قلم　　حک نگردد بعد از ان حرف رقم
بهر آب و نان نگردی دربدر　　آبروی خود نریزی بهر زر

ترک سازی صحبت اہل دول — گوشہ گیری تا نیفتی در خلل
گر بفاقہ جان بر آید از قفس — چون مگس سنت مزن بر نان کس
بر سر خوان قناعت دست زن — گر نباشد دست در فرمان من
پشت پا زن تخت کیکاوس را — سر بدہ از کف مدہ ناموس را
الحذر از حب دنیا الحذر — بہر نان و زر مخور خون جگر
آبرو ریزند بہر سیم و زر — ممسکان را مثل گاؤ خر شمر
خلق گردد رام او بادلبری — سر فرازد بر سپہر چنبری
زہد و تقوی اچیست ای مرد فقیر — لا طمع بودن ز سلطان و امیر
شانہ و مسواک و تسبیح و ریا — جبہ و دستار و قلب بی صفا
چون بہ بینی چند کس بیہودہ کرد — خویش را گوئی منم مردانہ مرد
وعظ گوئی خود نیاری در عمل — چشم پوشی ہمچو شیطان و دغل
چون شوی استادہ از بہر نماز — دل بود در گاؤ خر ای حیلہ ساز
چون در ایمانت فتد آخر قصور — ہان چرا خوانی نماز بی حضور
خادمان گویند این شیخ زمان — چشم پوشیدست از خلق جہان
ای غمی شاد گوی چندین ابلہان — رہزنان اندر رہ نان اندر نہان
ای گرفتار آمدی در بند نفس — نفس کافر را بکش بشکن قفس
چند باشی از مکان خود جدا — چند گردی در بدر ای بیحیا
با تو ہمراز ست شیطان ہمدم — کی شوی در راہ حق ثابت قدم
دل نشد ہرگز خلاص از حرص آز — گہ نکردی از حضور دل نماز
از تضرع سر نسودی بر زمین — کوری و بینا نشد چشم یقین
تا بدانند خلق مرد اولیاست — متقی پرہیزگار و پارساست
نفس کافر کیش داری در کمین — بند شہرت می نشینی اربعین
میکنی از مکر عالم را مطیع — میدہی تسکین منم فردا شفیع
یک مصلی داری و صد آرزوست — چاک دل از دست تو صد جا رفوست
ای بجمل آراستہ زشت و پلید — خویش را گوئی منم چون بایزید

بر در سلطان مرو رویش مبین — گنج قارون گر دہد سوئیش مبین
تیغ بہ جلاب شیرین را مچش — پیش دونان بہر نان خواری مکش
باش در گنج قناعت سرنگون — پا منہ از گوشۂ عزلت برون
گر بدست آید ترا گنج نقود — ور نداری ہمت عالی چہ سود
ممسک آن ہرگز نمی بیند بہی — زانکہ جیب ہمتش دارد تہی
مرد کم ہمت حقیر ست در نظر — خوار باشد گر بود با صد ہنر
ہر کہ عالی ہمت است و با سخا — عفو گرداند گناہانش خدا
زہد و تقوی نیست این گر بہر خلق — صوفی باشی و پوشی کہنہ دلق
پیش و پس گردد مرید ناخلف — چون خر ابلہ پی آب و علف
دام اندازی برای مرد و زن — خویش را گوئی منم شیخ زمن
گر تلبیس و ریا کارت بود — سر نفس شیطان تر ازیارت بود
آن نماز تو شود آخر تباہ — فکر باطل ہا کند رویت سیاہ
بر مصلا چون نشینی قبلہ رو — چشم پوشی دل بود جائی گرو
شیخ را لاہوت باشد منزلش — شد فنا ذات بقا شد حاصلش
از ستایش خویشتن را گم مکن — عیب خود بین عیب بر مردم مکن
تا کنی پرواز سوی اصل خویش — جا کنی در آشیان وصل خویش
خود بدہ انصاف ای اہل دغل — دل پر ست از مکر و مصحف در بغل
حب دنیا رشتۂ زنار تست — سدرہ ریش و فش و دستار تست
گہ نکردی سجدہ از روی نیاز — تا شود درہای رحمت بر تو باز
میکنی طاعت تو از بہر ریا — گہ نکردی سجدہ از بہر خدا
صوفیم گوئی نداری سینہ صاف — از کرامتہای خود شیخا ملاف
میگشائی دست از بہر دعا — مزد خواہی از عبادات ریا
شیخ میگوئی و تسبیحی بدست — صد بتی داری نہان ای بت پرست
ای رخت از بغض و کبر آراستہ — از نفاق و از حسد پیراستہ
از تکبر میکنی ہر سو نظر — خویش را گوئی کہ ہستم با خبر

بت پرستی میکنی هم بت گری / شد دلت از سنگ بتان آذری
بت شکن برهم بزن بتخانه را / چون خلیل الله بنا کن خانه را
چند مغروری تو بر اصل و نسب / از تکبر دور باش ای بی ادب
پیر گشتی صد هوس داری بدل / جاهلی چون خر فرومانی بگل
آرزوهای تو هرگز کم نشد / قامت حرص و هوایت خم نشد
دل چو آلوده است از حرص و هوا / کی شود مکشوف اسرار خدا
صد تمنا در دل ست ای بوالفضول / کی کند نور خدا در دل نزول
دین و دنیا هر دو کی آید بدست / این فضولیها مکن ای خودپرست
بر تو قسمت میرسد ای بیخبر / پس چرا قانع نهٔ بر خشک و تر
حرص تو دلق قناعت پاره کرد / نفس اماره ترا آواره کرد
هست دنیا پیر زال و پر فریب / میکند پیر و جوان را بی شکیب
عارفان دادند او را صد طلاق / هر که عاشق شد بر او گشت عاق
این سخن در گوش داری ای جوان / مولوی گفته ز روی امتحان
هم خدا خواهی و هم دنیای دون / این خیال است و محال است و جنون
بهر دین دل کند از دنیا علی / آن علی والی ملک نبی
آن وصی مصطفی آن شیر خدا / آن علی زوج بتول پارسا
زال دنیا را چنان زد پشت پا / تا نیاید در نکاح اولیا
بهر دنیا آن یزید ناخلف / دین خود کرده برای او تلف
زال دنیا چون درآمد در نکاح / کرد بر خود خون آن سید مباح
داد بازی همچو کسری پیر زال / کرد او را در دو عالم پایمال
چون خوری پس خوردهٔ خون یزید / تلخ گرد آن کام از نان یزید
گر برافتد پرده از روی مجاز / نفرتی گیری از زال حیله ساز
زشت روی او چو آید در نظر / از خدا خواهی امان ای بیخبر
آتشی از دود چون گلشن بود / در حقیقت بس بر گلخن بود
نخوت آرد مر ترا مال و منال / گر نداری از تهیدستی ملال
نیست رحمی در دل اهل دول / شیوهٔ اهل دول باشد دغل
اهل دنیا بهر سیم و مال و زر / گر بدست آید خورد خون جگر
آن شنیدی از برای عز و جاه / بیگنه کردند یوسف را بچاه
از حسد بیرحمی اخوان ببین / حال زار یوسف کنعان ببین
بر سرت باشد ترا گر تاج زر / کس نیاید از تکبر در نظر
بلکه روتابی چو نمرود از خدا / گم کنی خود را نترسی از خدا
حرص افزون میشود از مال و زر / قطع گردد حب فرزند و پدر
بادشاهان را ببین کز بهر مال / خون اخوان و پدر راند حلال
هیچ جا دیدی گدائی بینوا / رو بگرداند چو فرعون از خدا
دولت آرد کبر را پیدا کند / نفس کافر کفر را تلقین کند
دوستان حق که بیزار اند ازو / چیست حکمت هیچ میدانی درو
حب دنیا چون کند بر دل نگاه / دل چو خارا گردد و سخت و سیاه
کور گردد روشن چشم یقین / بسته گردد بعد از ان درهای دین
بهر طاعت لقمه باید حلال / تا نیفزاید ترا رنج و ملال
لقمهٔ شبهه چو افتد در شکم / قوت او میکند سررشته کم
چون بخواهی لقمه ای نادان آز / نفس گرداند دهان حرص باز
بر تو یابد دست گر این حیله ساز / دست بهر ظلم گرداند دراز
چشم شهوت چون کشاید آن لعین / کور گردد دیدهٔ اهل یقین
چون تکبر مر ترا رسوا کند / شهوت و حرص و هوا پیدا کند
پس نیاید کار تو علم و عمل / از دغل افتد در ایمانت خلل
نفس کافر تا بود همراه تو / آتش دوزخ بود جایگاه تو
گر تو مردی نفس کافر را بکش / ورنداری دسترس بنشین خمش
گر نداری همت مردان دین / چون زنان رو در پس پرده نشین
گر ز دست تو نیاید کار مرد / همچو حیزان در پس مردان مگرد
ای مخنث نی تو مردی نی تو زن / مثل شیطان راه مردان را مزن

مرد باید تا نهد بر نفس پا
بگذرد از شهوت و حرص و هوا

دست همت را برافراز و بلند
نفس را چون صید آر در کمند

دست را کوتاه ساز از هوس
بشکند با چنگ همت این قفس

گر خوری یک لقمه از وجه حلال
نور تابد بر دل از مهر کمال

گر شوی از لقمهٔ شبهه نفیر
نفس را سازی بفضل حق اسیر

دل شود روشن ز نور آئینه وار
پرتو اندازد در آئینه نگار

چون کشائی چشم آن اهل الیقین
هر طرف تابان جمال یار بین

یار را می بین تو در هر آئینه
سوز ساز اوست در هر طنطن

هر چه آید در نظر از خیر و شر
جمله ذات حق بود ای بیخبر

اوست در ارض و سما و لامکان
اوست در هر ذره پیدا و نهان

پاسدار انفاس ای اهل خرد
تا ترا این قافله منزل برد

اوست پیدا و نهان و آشکار
جلوه ها کرد است در هر شی نگار

هوش در دم دار ای مرد خدا
یک نفس یکدم مباش از حق جدا

نفی گردان از دل خود ما سوا
تا نگنجد در دلت غیر از خدا

زنگ دل از صیقل لا پاک کن
سینه با تیغ محبت چاک کن

اسم ذات او چو بر دل نقش بست
سکهٔ ضرب محبت خوش نشست

گشت چون بر نقش دل نقش اله
غیر نقش الله را ای دل مخواه

چون شوی فانی تو از ذکر خدا
راه یابی در حریم کبریا

چون نمانی با خدا یابی وصال
خویش را گم سازی ای صاحب کمال

هر که شد در بحر عرفان آشنا
ذره ذره قطره داند از خدا

آب دریا چون زند موج دگر
در حقیقت آب باشد جلوه گر

نقش آب و چون حباب است جسم تو
آب چون گردی نماند جسم تو

چون الف در لام میگردد نهان
خویش را گم ساز تا گردد عیان

گشت واصل چون بدریا آب جو
آب جو را باز از دریا مجو

تا توئی کی یار گردد یار تو
چون نباشی یار باشد یار تو

مولوی فرمود در نظم این بیان
بر تو گردد روشن اسرار نهان

تو مباش اصلا کمال اینست و بس
تو در او گم شو وصال اینست و بس

بشنو از من گر تو هستی هوشیار
با تو گویم این سخن را گوش دار

هر که پند این از من عاشق شنید
بیشک اندر محفل جانان رسید

هر که او از خویشتن بیزار گشت
بیشک آنکس محرم اسرار گشت

هر که او سر باخت اندر کوی او
بنگرد صد بار جانان سوی او

یک نگاهی گر کند سویم نگار
جان چه باشد گر بود صد جان نثار

عاشق دیوانه و سرگشته ایم
یار جویان گرد هر در گشته ایم

هر گه بوی بشنوم از بوی او
مست افتم بیخبر در کوی او

سنبل از گیسوی او شد تابدار
لاله از رخسار او شد داغدار

صد زبان در وصف او سوسن کشید
غنچه با صد شوق پیراهن درید

نرگس بیمار چشم از سر کشاد
جام زرین بر کف سیمین نهاد

نخل سرو ناز قامت زیبای او
سبز خرم گشت سر تا پای او

بلبل و قمری به بستان نوحه گر
هر یکی با نطق وا فرازد گر

هر طرف برخاست از وی هایهوی
هر زمان دارند از وی گفتگوی

این شنیدم نغمهٔ چنگ و رباب
سینه بریان شد ز سوز دل کباب

مطرب از شوق طرب چون ساز کرد
این ترانه وار سوز آغاز کرد

هر چه بینی در حقیقت جمله اوست
شمع و گل پروانه بلبل هم ازوست

هر چه آید در نظر از جز و کل
بوم صحرا بلبل و بستان و گل

عاشقان را نقش چه زیبا چه زشت
صورت هر نیک و بد را خود نوشت

مرغ و ماهی را و مور و شیر و ببر
چشمه و باران و حیوان برق و ابر

سنگ خار العل کان یاقوت و در
ظلمت شب تیره نور ماه و خور

هر چه باشد آب و آتش باد و خاک
جمله را مخلوق کرد از صنع پاک

قادری کو آفرید از قطرهٔ آب
نقش بسته در صدف از جوش آب

گوهر جان مطلع انوار اوست
معدن جان مخزن اسرار اوست

یار در بس تو چرا ای بیخبر
یار در خود تو چه گردی دربدر

اوست پیدا در تو تو از خویش گم
مرگ آید ناگهان گوید که قم

ناگه از گورت برآید این صدا
حسرتا واحسرتا واحسرتا

ای خلیفه زادهٔ بس نابکار
تا بکی بیگانه گردی شرم دار

با خدا هر دم همی گوئی دروغ
از دروغ تو چه افزاید فروغ

چون شود فردا ز سر گیرم کار
دل ز خار عشق او سازم فگار

گوش نفس خویش را مالش دهم
از هوا و هستی خود وا رهم

بگذرم از هر چه باشد کم و بیش
دل بشو از مکر باطلهای خویش

شاهد خورشید روی تندخو
دلبری غارتگری این عشوه جو

گر شود موجود اسباب طرب
صرف بیباکی کنی اوقات شب

گر نیابی دست خون دل خوری
عصمت بی بی لچی چادری

غم با خامی طمع سر میزنی
بلکه از ابلیس ملعون کمتری

شهوت و خواب و خورش داری مدام
از عبادت کاهلی و ناتمام

یافت تعلیم از تو شیطان مکر و ریو
از تو آموزند بازی طفل و دیو

نفس کافر تا بود همراه تو
آتش دوزخ بود جایگاه تو

بهر لقمه ای سگ مردار خو
میدود صحرا بصحرا کو بکو

همرهان رفتند و بیکس مانده
همچو لنگالنگ واپس مانده

خواب چون آید ترا ای بیحیا
چون پلنگ مرگ داری در قفا

تا ترا فرصت بود کاری بساز
اسپ تازی زین کن و بازی بباز

عاشقان را تاج شاهی بر سرست
ساقی همدم لبالب ساغرست

ای شرف نشنیدهٔ سالک چه گفت
گریه کرد این بیت را با شور گفت

زهد و تقوی نیست ای اهل جنون
بهر شهرت میکنی خود را نگون

همچو مجنون عشق داری در مجاز
همچو لیلی رخ نمائی در نیاز

ای حقیقت دان گذر کن از مجاز
چند باشی در مقام حرص و آز

چند در کثرت نمائی خویش را
یک زمان در خانهٔ وحدت بیا

ای گرفتاری به بند نام و ننگ
شیشهٔ ناموس را بشکن بسنگ

ناگهان برخیزی افتی در مغاک
روز محشر منفعل خیزی ز خاک

حیف باشد همچو نابینا روی
کور و کر برخیزی و رسوا شوی

رحم کن بر حال خود ای بوالهوس
باز گرد و توبه کن در هر نفس

هر زمان گوئی که من توبه کنم
بیخ اغیار از دل خود بر کنم

ردی دل شویم ز آب توبه باز
با وضوی خون دل سازم نماز

عهد پیمان بشکنی چون شب شود
دل پی جویای این مطلب شود

ساقی مهرو شراب لعل ناب
مطرب و دلبر و آهنگ و رباب

گر بدست آید در آغوشش کشی
شربت هر تلخ و شیرین را چشی

ور نباشد این میسر ای گدا
تا سحر باشی درین غم مبتلا

چون نداری شرم ای پیمان شکن
باز می خواهی مراد خویشتن

نفس بدکردار چون سگ تو پلید
دست ایمانت بدندان پس گزید

جهل خر داری تو ای بیهوده گرد
آنچه تو کردی گهی شیطان نکرد

مکر و تلبیس از تو شیطان مسخره
هر زبان صد لب ببسته حی

جیفهٔ مردار داری سرنوشت
سگ صفت زان داری ای آدم سرشت

خوار میگردی ز بهر آب نان
در پی سگ تا بکی باشی دوان

فکر رفتن کن که می آید پلنگ
تا بکی بنشینی ای مغلوب لنگ

باش کز بحر عدم خیزد نهنگ
تا قیامت خسپی اندر گور تنگ

رو که در ملک بقا سلطان شوی
ناظر و منظور آن جانان شوی

هر که او از کید نفس خویش رست
عاقبت بر کرسی مقصد نشست

چشم بند و گوش بند و لب ببند
گر نه بینی سر حق بر ما بخند

سر کنی پائین و بالا پا کنی
از ریاضت خلق را شیدا کنی

گاه چون شیرین خوری خون جگر
گه نفی چون کوه کن تیشه بسر

چند چینی لاله و نسرین و ورد
چند بینی رنگ سرخ ۱۲ و سبز و زرد

آشنا شو آنچنان با یار خویش
تا که خود را گم کنی از کار خویش

تا توئی کے یار گردد یار تو / چون نباشی یار باشد یار تو
آنچنان با خود بگردان آشنا / تا نگردم یکزمان از تو جدا
زنده گردان این دل پژمرده را / زنده کن با عشق جانان مرده را
بر دل هر کس که نور عشق تافته / خویش را با جان جانان زنده یافته
دل که بر دلبر رسد از ساز عشق / جان که بر جانان رسد از آواز عشق
عشق کو بی بال و پر طیران کند / عشق کو در لامکان جولان کند
عشق کو تا چشم دل بینا کند / عشق کو تا سینه پر سودا کند
عشق کو تا جام مدهوشی دهد / عشق باید تا فراموشی دهد
عشق باید تا دهد جام شراب / عشق سازد ساغری آفتاب
عشق کو تا حالت مستانی دهد / عشق کو جام از کف جانانی دهد
هیچ میدانی که اصل عشق چیست / عشق را از حسن جانان زندگیست
عشق چون جبریل در معراج حسن / بر سر عاشق نهد صد تاج حسن
ای که گشتی واقف از اسرار عشق / نه قدم مردانه اندر کار عشق
عیش بازی نیست کار بوالهوس / خام طبعان خاصه اند هیچ کس
کشتگان عشق را جان دگر / هر زمان از غیب احسان دگر
ای خنک جانی که خود را باخته / سوخته خود را و با حق ساخته
همت پروانه بین ای بیخبر / سوز چون پروانه تا یابی خبر
در محبت تا نسوزی بال و پر / کی شوی همرنگ آتش سر بسر
زهد و تقوی چیست ای عالیجناب / بر مراد خود نگشتن کامیاب
دل بدست غم جانان اری گرو / شاه عالم نیرزد نیم جو
ای دریغا عمر تو رفته بخواب / اندکی ماندست او را زود یاب
در جهان چون چند روزی مهمان / این جهان را بر مثال خواب دان
هرچه می بینی بگرداب جهان / چون حباب از چشم تو گردد نهان
دل مکن از فکر باطلها سیاه / نه خدا غیر از خدا دیگر مخواه
دل مده با دلبران بیوفا / نا انکه دارند شیوه جور و جفا

یارب از سودای خود حال پریشان دار / زنده را مرده بعشق خویش دار
سوی خویشم هر که ره گم کرده ام / زنده جاوید گردان مرده ام
هر دلی کز عشق جانی یافته / تا بروح روانی یافته
ای خوش آن دل عشق بروی نقش بست / خاتم دل کند در وی نقش بست
دل ز ساز دلبری عشقت دهد / عشق کو تا جامه هستی درد
عشق کو تا تاج سلطانی نهد / عشق کو ملک سلیمانی دهد
عشق کو تا عقل را زائل کند / عشق کو تا عقل را حاصل کند
عشق ده تا بیخبر سازد مرا / باده گو بی پا و سر سازد مرا
باده عشق از غم جانانه است / هر که خورد از خویشتن بیگانه است
ای خوش آن می کو رهاند از خودی / صاف گرداند ز نیکی و بدی
حسن جانان چون نظر در خویش کرد / گشت شیدا عشق را در پیش کرد
عاشق و معشوق گردند هر دو یک / هم توئی معشوق عاشق نیست شک
سر برآور زیر پای عشق نه / بعد از آن سر در هوای عشق نه
گر کنی جان را تو بر جانان نثار / در عوض یک جان و صد جان نگار
تا توانی ای دلاور عشق کوش / این حکایت از عاشق دار گوش
خرم آنکس کو قمار عشق باخت / خویش را بسپرد با جانان بساخت
سوخت چون پروانه هم رنگ دوست / گشت محرم چنگ نی در چنگ دوست
سوز چون پروانه در جسم قفس / تا شوی با جان جانان همنفس
یکزمان جمع دل نباشی در جهان / وارهی فارغ سوی زاین و آن
دل بود از هر دو عالم بی نیاز / بگذر از روی حقیقت و ز مجاز
عمر تو باشد مثال آب جو / آب رفته باز کے آید بجو
خلق را بین لعبتان نقش خوب / چشم چون برهم زنی بینی خراب
غافلی از کرده های خویشتن / نفس را با تیغ لا گردن بزن
چون زبان گنج یاست در تن مو بمو / مو بمو ذکر خدا را نیز گو
از جهان چون رود فاسد دم شد / حال مردم یک بیک معلوم شد

آشنائی ها برافتاد از جهان / شرم شسته شد ز چشم مردمان
ای دریغا وضع نیکان شد بدل / در دیار حکم افتاده خلل
قحط افتاده است در ملک سخا / خشک گشته مزرع مهر و وفا
تیغ ممسک شجرهٔ احسان برید / همچو عنقا همت از عالم پرید
همتی رفت است از شاه و گدا / منعمان گشتند گدائی بینوا
همتی برخاست از صاحبدلان / وارهم از دست زمانه صد فغان
این نشانها قیامت شد پدید / تا قیامت در جهان گردد پدید
برکت از کشت و زراعت گشت کم / قامت جود و سخاوت گشت خم
رحم از دلهای مردم شد نهان / سختی پیدا شده در مردمان
خلق نیکو شد ز عالم ناپدید / طبع مردم سگ صفت گشت و پلید
مهر کم شد از دل فرزند و زن / فتنه برپا گشت از دیر کهن
چون چنان برخاست عالم گشت تنگ / دختران با مادران اندر جنگ
نیست مهری در دل هر خاص و عام / پس میفگن خویش را در بند دام
چون عدم شد دانهٔ مهر و وفا / پس مرو در دام چون مرغ هوا
بند بگسل دام را برهم بزن / آشیان حرص را آتش فگن
جز خدا کس نیست با تو مهربان / دل مده غیر از خداوند جهان
شکر نعمت کن که آن رب العباد / داد بر تو آنچه می بایست داد
چشم داده گوش و بینی هم زبان / بر تو روشن کرد اسرار نهان
غافلی از یار خود ای بیخبر / چند باشی بیخبر چون گاو و خر
نیستی آگاه از لطف خدا / همچو عاشق هر زمان بیند ترا
مهربان هم شد چو معشوق مجاز / گریه بیند جانب عاشق نیاز
عاشق صادق کند جان را فدا / مرحبا بر عاشقان صد مرحبا
طالبی گو در پی جانان رود / چشم گردد روی جانان بنگرد
گر ترا از عشق او باشد خبر / از تو مشتاق است او مشتاق تر
گر ترا چشم محبت وا شود / بر تو آن معشوق خود شیدا شود
با تو نزدیکست ای جان جهان / همچو جان هست و تو آن جانان نهان
چون تو داری چشم احول بی بصر / کی درآید روی جانان در نظر
این حجاب از تست ای محبوب من / بی حجاب است ورنه آن محبوب من
پیش مردن میر ای نیکو سیر / جان بجان ده ز حال خود گذر
گر بمعشوق تو جوئی جان دهی / قالب خود را کنی از جان تهی
چون تو گردد جان جانان جلوه گر / خویش را با چشم معشوقی نگر
عارفی گفت است از روی عتاب / گوش کن چون این معمای بی حجاب
گر نداری شادی از وصل یار / خیز بر خود ماتم هجران بدار
ای شرف تا چند گردی دور دور / قطع منزلها بکن ای بی حضور
چند پیمائی ره دور و دراز / چند رفتی از نشیبی بر فراز
یک قدم باشد حریم دوست بس / چند گردی بیخبر ای بوالهوس
منزل جانان بود یک گام تو / بادهٔ عرفان بود در جام تو
هر نفس در یاد او گامی بزن / هر زمان از عشق او جامی بزن
مولوی فرمود نشنیدی مگر / سنگ گرمی بود میکردی اثر
ای کمان از تیرها بر ساخته / صید نزدیکست دور انداخته
از چه مهجوری و دوری ای فلان / آه از دست تو دارم صد فغان
ای کمان تیر از ترا زو دور تر / از چنین صیدی بود مهجور تر
چشم دل بکشا جمال یار بین / هر طرف هر سو رخ دلدار بین
چشم باید تا ببیند روی یار / جلوه کرده است در هر شی نگار
نیست پوشیده رخ دلدار تو / لیک این نقص است در ابصار تو
گرمی گو در تو ای افسرده دل / رفته همچو خر فرو در آب و گل
درد مندی گو که درمانش نیافت / گو پشیمانی که سامانش نیافت
کیست مشتاقی که باشد جان بلب / از فراق او بود در تاب و تب
تا بود این قوم نفست همنشین / کی بود بینا ترا چشم یقین
چون تو مقصودی نداری فتح باب / گریه کن تا حشر بر حال خراب

بود مردی عارفی صاحب کمال / گو چه دل بست از وهم و خیال
سالها کرده عبادت بی ریا / در دلش نگذشت جز ذکر خدا
گفت مسلم نیست کامل در جهان / چون عسس بنشیم بر دل پاسبان
این تصور کرد چون مرد خدا / ناگهان در گوش او آمد ندا
تا نگردد رفع از تو آن حجاب / کی نهی پا در حریم آنجناب
باز بسته عهد تازه از خدا / تا کند در راه حق جان را فدا
انچه میخواهد دلت ای حیله جو / نفس تو ضد حجت آرد بهر تو
چون مسلط بر تو گردد این مرض / عدل و انصافت بود بهر غرض
یا الٰهی چشم بینائی بده / در سرم از عشق سودائی بده
سالها شد از تو میخواهم ترا / حاجتم را چون نمی سازی روا
هر که بر درگاه تو رو آورد / نا امید از درگه تو چون رود
ای خدای من بحق مصطفی / وز طفیل حرمت آل عبا

بادشاهی کرده تسلیم دل / بود از ایام غفلت منفعل
چون چنین بگذشت او را چند سال / خویش را از کاملان کرده خیال
شهوت حرص و هوس کردیم دور / از تعلقها دلم دارد نفور
از تکبر چون نظر کردی بخویش / دور افتادی حجاب آمد به پیش
منفعل شد شیخ از اسرار خویش / شد پریشان تعجب کرد از کار خویش
پاک کن آئینهٔ دل از غبار / تا نماید عکس روی آن نگار
گر حرامست میکنی بر خود حلال / میشود تسکین دلت با صد خیال
جهد کن با نفس تا عادل شوی / باش منصف تا که صاحبدل شوی
آتش افگن در دلم مانند طور / شعله برخیزد و گردد زنگ دور
از لسان الغیب این گردد نوید / از در تو کس نگشته نا امید
هر که آید بر درت امید وار / شاهد مقصود یابد در کنار
روز محشر وار با آل رسول / از طفیل مقبلان گردد قبول

تمام شد مثنوی شاه بوعلی قلندر

مرغوب القلوب شمس تبریز

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اَلْحَمْدُ لِلّٰہِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِیْنَ وَالصَّلٰوۃُ وَالسَّلَامُ عَلٰی رَسُوْلِہٖ مُحَمَّدٍ وَّاٰلِہٖ وَصَحْبِہٖ اَجْمَعِیْنَ
بدانکه این کتاب مرغوب القلوب از گفتار شیخ المشائخ قطب الاقطاب المحققین امام السالکین برہان الطریقت
شاہ میدان حقیقت شمس الدنیا والدین شمس تبریز قدس اللہ سرہٗ العزیز برای ہدایت کردن آن تا ہم
مریدان بجند التعالی بر سند اول توحید تبارک و تعالی جل جلالہ وعم نوالہ بیان کند بیت بگویم حمد رب العالمین را
عطا کو کرد بر ما عقل و دین را ٭ حدیث قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم کُلُّ اَمْرٍ ذِیْ بَالٍ لَمْ یُبْدَءْ
فِیْہِ بِالْحَمْدِ فَھُوَ اَقْطَعُ ٭ بیت درود مصطفٰے بعد از ثنایش ٭ فرستم با دل از جان صفایش ٭
قَالَ عَلَیْہِ السَّلَامُ مَنْ صَلّٰی عَلَیَّ مَرَّةً صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ سَبْعِیْنَ مَرَّةً بیت
مقام چند از سالک بگویم ٭ در آن گفتن ز حق توفیق جویم ٭ قال علیہ السلام وَمَا تَوْفِیْقِیْ اِلَّا بِاللّٰہِ
خَیْرُ الْکَلَامِ مَا قَلَّ وَدَلَّ بیت سلوک مختصر موزون جامع ٭ بنظم آنرا بگویم باش سامع ٭
قال النبی علیہ السلام کُنْ عَالِمًا اَوْ مُتَعَلِّمًا اَوْ مُسْتَمِعًا وَلَا تَکُنْ رَابِعًا بیت
شریعت را مقدم دار اکنون ٭ طریقت از شریعت نیست بیرون ٭ قال علیہ السلام اَلشَّرِیْعَةُ
کَالسَّفِیْنَةِ وَالطَّرِیْقَةُ کَالْبَحْرِ وَالْحَقِیْقَةُ کَالصَّدَفِ وَالْمَعْرِفَةُ فِیْھَا کَالدُّرِّ فَمَنْ اَرَادَ الدُّرَّ
رَکِبَ فِی السَّفِیْنَةِ ثُمَّ شَرَعَ فِی الْبَحْرِ ثُمَّ یَصِلُ اِلَی الدُّرِّ یَعْنِیْ اِلَی اللّٰہِ وَمَنْ تَرَکَ ھٰذِہِ الطَّرِیْقَةَ
لَمْ یَصِلْ اِلَی الدُّرِّ یَعْنِیْ اِلَی اللّٰہِ بیت کسی کو در شریعت راسخ آید ٭ حقیقت را بروی خود کشاید ٭ زراہ
تربیت پیران بشارت ٭ بکردہ چار منزل با عبادت ٭ قولہ تعالٰی وَمَا یَعْلَمُ تَاْوِیْلَہٗ اِلَّا اللّٰہُ وَالرَّاسِخُوْنَ
فِی الْعِلْمِ حدیث قدسی اَلشَّرِیْعَةُ اَقْوَالِیْ وَالطَّرِیْقَةُ اَفْعَالِیْ وَالْحَقِیْقَةُ اَحْوَالِیْ وَالْمَعْرِفَةُ عِرْفَانِیْ
قال علیہ السلام اَلنَّاسُ عَلٰی ثَلٰثَةِ اَقْسَامٍ قِسْمٌ یَشْبَھُوْنَ الْبَھَائِمَ قِسْمٌ یَشْبَھُوْنَ الْمَلَائِکَةَ
قِسْمٌ یَشْبَھُوْنَ الْاَنْبِیَاءَ اَمَّا قِسْمٌ یَشْبَھُوْنَ الْبَھَائِمَ فَھِمَّتُھُمُ الْاَکْلُ وَالشُّرْبُ وَالنَّوْمُ وَالْمُبَاشَرَةُ
اَمَّا قِسْمٌ یَشْبَھُوْنَ الْمَلٰئِکَةَ فَھِمَّتُھُمُ التَّسْبِیْحُ وَالتَّھْلِیْلُ وَالصَّوْمُ وَالطَّوَافُ وَالْخَیْرَاتُ
اَمَّا قِسْمٌ یَشْبَھُوْنَ الْاَنْبِیَاءَ فَھِمَّتُھُمُ الْمُحَبَّةُ وَالشَّوْقُ وَالْعِشْقُ وَالْمَعْرِفَةُ لِلّٰہِ

تعالےٰ جَلَّ جَلَالُهٗ **ابیات** یکی منزل که آن ناسوت نام است ✤ دران اوصاف حیوانی
تمام است ✤ ازان منزل اگر خود بگذرد کس ✤ رسد در دوم منزل ملک بس ✤ دران عالم چو او معروف
گردد ✤ ملائک آسمان مکشوف گردد ✤ چو بر گیرد قدم را او ز ملکوت ✤ رسد در سوم منزل او بجبروت ✤
یعنی صفات الافعال **بیت** مقام روح بر من حیرت آمد ✤ نشان از وی بگفتن غیرت آمد ✤
حدیث قدسی اَنَا غَیُوْرٌ وَاللّٰهُ اَغْیَرُ مِنِّیْ **قوله تعالی** قُلِ الرُّوْحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ **بیت**
دران منزل بود کشف و کرامات ✤ ولی باید گذشتن زان مقامات ✤ **قال علیه السلام** مَنْ اَحَبَّ
شَیْئًا فَاَکْثَرَ ذِکْرَهٗ **قال علیه السلام** اَلدُّنْیَا لَکُمْ وَالْعُقْبٰی لَکُمْ وَالْمَوْلٰی لَکُمْ **بیت**
اگر دنیا و عقبی پیش آید ✤ نظر کردن بران هرگز نشاید **قال علیه السلام** مَنْ اَرَادَ الدُّنْیَا فَلَهُ الدُّنْیَا
وَمَنْ اَرَادَ الْعُقْبٰی فَلَهُ الْعُقْبٰی وَمَنْ اَرَادَ الْمَوْلٰی فَلَهُ الْمَوْلٰی طَالِبُ الدُّنْیَا مُخَنَّثٌ وَطَالِبُ الْعُقْبٰی
مُؤَنَّثٌ وَطَالِبُ الْمَوْلٰی مُذَکَّرٌ **بیت** بنور ذکر باید در گذشتن ✤ بآب توبه باید دل بشستن ✤
قال علیه السلام قَلْبُ الْمُؤْمِنِ حَاضِرَةٌ مِنْ ذِکْرِ الْخَفِیِّ فَهُوَ حَیٌّ **بیت** چو گردد جان و دل
از غیر حق پاک ✤ رسد در عالم لاهوت بیباک ✤ **قوله تعالی** وَهُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمَا کُنْتُمْ **بیت**
دران منزل چهارم جست و جوئی ✤ نباشد با خدا جز گفتگوئی ✤ **قوله تعالی** فَاذْکُرُوْنِیْ اَذْکُرْکُمْ
وَاشْکُرُوْلِیْ وَلَا تَکْفُرُوْنِ **بیت** مقام قرب منزل بی نشان است ✤ بجز کون و مکان
دیگر جهانست ✤ **قال علیه السلام** مَنْ کَانَ لِلّٰهِ کَانَ اللّٰهُ لَهٗ **حدیث قدسی** اَلْاِنْسَانُ
سِرِّیْ وَاَنَا سِرُّهٗ **بیت** بعون حق رسد انجا چو سالک ✤ شود بر هر یکی اشیاء مالک ✤

فصل اول در بیان توبه گوید **بیت** بریزم اشکها چون در مکنون ✤ کنم توبه ز سر آغاز اکنون ✤
قال علیه السلام یَا رَبِّ اَیُّ بُکَاءٍ اَفْضَلُ عِنْدَكَ فَقَالَ بُکَاءُ الضَّاحِکِیْنَ کَثْرَةُ الضِّحْكِ تُمِیْتُ
الْقَلْبَ **بیت** بهر دم توبه باید کرد عادت ✤ نخستین توبه باید پس عبادت **قال اللّٰه تعالی** یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ
اٰمَنُوا اذْکُرُوا اللّٰهَ ذِکْرًا کَثِیْرًا وَسَبِّحُوْهُ بُکْرَةً وَّاَصِیْلًا **بیت** که بی توبه عبادت چون سراب است ✤
رود تشنه چو بیند کوزه آب است ✤ **قال علیه السلام** مَنْ تَزَهَّدَ بِغَیْرِ عِلْمٍ جُنَّ اَوْ مَاتَ کَافِرًا
بیت بهر کس فرض آمد توبه کردن ✤ بهر دم توبه کن تا وقت مردن ✤ **قوله تعالی** وَاذْکُرْ رَبَّكَ اِذَا نَسِیْتَ
قال علیه السلام اَلتَّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ کَمَنْ لَا ذَنْبَ لَهٗ **بیت** بکافر فرض آمد تا ز کفران ✤
برون آید بتوبه سوی ایمان ✤ بعاصی فرض آمد تا ز عصیان ✤ کند توبه همیشه چون مطیعان ✤
قوله تعالے یَا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِیْ اِلٰی رَبِّكِ رَاضِیَةً مَّرْضِیَّةً

فَادْخُلِی فِی عِبَادِی وَادْخُلِی جَنَّتِی قوله تعالی یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا تُوْبُوْا اِلَی اللّٰهِ تَوْبَةً نَصُوْحًا
بیت بخاصان توبہ کردن از مقامات + بہر دم فرض باشد از کرامات + حدیث قدسی مَنْ اَرَادَ الْعِبَادَةَ
بَعْدَ الْوُصُوْلِ فَقَدْ اَشْرَكَ بِاللّٰهِ وَمَنْ قَالَ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللّٰهِ بَعْدَ الصَّلٰوةِ الْفَرِیْضَةِ
فَقَدْ كَفَرَ بِاللّٰهِ صَاحِبُ الْوِرْدِ مَلْعُوْنٌ وَتَارِكُ الْوِرْدِ مَلْعُوْنٌ بیت زدون حق ببایدبر کردن
بحق باید درین رہ جان سپردن قوله تعالی وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتّٰی یَاْتِیَكَ الْیَقِیْنُ
قال علیہ السلام كُلُّ مَا شَغَلَكَ عَنِ اللّٰهِ فَهُوَ صَنَمُكَ وَطَاغُوْتُكَ فصل دوم
در صفات وجود گوید ابیات چنان گفتم ببالای دقیقت + شریعت ہم طریقت ہم حقیقت +
وجودِ آدمی از ہر سہ مجموع + بکردہ حق تعالی جملہ مصنوع + یکی نفس و یکی روح و یکی دل +
ولی در صرف ہر یک ہست مشکل + حدیث قدسی جَعَلْتُ فِی النَّفْسِ طَرِیْقَ الرَّاغِبِیْنَ
وَجَعَلْتُ فِی الْقَلْبِ طَرِیْقَ الزَّاهِدِیْنَ وَجَعَلْتُ فِی الرُّوْحِ طَرِیْقَ الْعَارِفِیْنَ بیت
شریعت راہ تن آمد بطاعت + طریقت راہ دل شد با قناعت + قوله تعالی وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰی
فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَاْوٰی بیت حقیقت راہ دان سرّ نہانست + درونش راز و دل بیرون جہانست
حدیث نبوی اَلْقَنَاعَةُ كَنْزٌ لَا یَفْنٰی فِیْهِ اَبَدًا بیت اگر طالب بود صادق درین راہ +
ز جان و دل نخیزد از سر جاہ + قال علیہ السلام اَلصِّدْقُ یُنْجِیْ وَالْكِذْبُ یُهْلِكُ
بیت اگر بوئی ز تن خواہی کہ یابی + زہستی پا برون نہ در خرابی + قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم
اَلتَّوْحِیْدُ اِسْقَاطُ الْاِضَافَاتِ اَلسَّلَامَةُ فِی الْوَحْدَةِ وَالْاٰفَاتُ بَیْنَ الْاِثْنَیْنِ
قال علیہ السلام كُنْ فِی الدُّنْیَا كَاَنَّكَ غَرِیْبٌ اَوْ كَعَابِرِیْ سَبِیْلٍ وَعُدَّ نَفْسَكَ مِنْ اَصْحَابِ
الْقُبُوْرِ بیت قلم اندر بصورت خویش در زن + حصاری نفس را از بیخ بر کن + بتقوی شہر دل آباد گردان +
بہمت جان و دل را شاد گردان + قوله تعالی فَاِنَّ خَیْرَ الزَّادِ التَّقْوٰی اِنَّ اَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللّٰهِ
اَتْقٰكُمْ قال علیہ السلام تُمِیْتُ الْمَرْءُ عَلٰی هِمَّتِهِ الطَّیْرُ یَطِیْرُ بِجَنَاحَیْهِ وَالْمَرْءُ
یَطِیْرُ بِهِمَّتِهِ بیت دو دل را نیست رہ اینجا یکی سو + دوئی بگذار از انجا و یکی رو قوله تعالی مَا جَعَلَ
اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَیْنِ فِی جَوْفِهِ حدیث اَلْاِیْمَانُ اِقْرَارٌ بِاللِّسَانِ وَتَصْدِیْقٌ بِالْقَلْبِ
بیت بدہ مر نفس خود را گوشمالی + کہ دشمن رہ نیابد ہیچ حالی + قوله تعالی اِنَّ الشَّیْطٰنَ
لِلْاِنْسَانِ عَدُوٌّ مُّبِیْنٌ اَعْدٰی عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِیْ بَیْنَ جَنْبَیْكَ بیت
صفات نفس شہوتہا براندن + صفات دل ہمہ طاعت بگردن + حدیث تَرْكُ الدُّنْیَا

راس کل عبادة وحب الدنیا راس کل خطیئة بیت صفات نفس را بگذار اکنون
صفات دل بجو گان هست میمون * حدیث قلوب المومنین عرش الله تعالی
ابیات صفات روح جمله حسن وذوق ست * گهی در ناز گه در عین شوق است * چو دل هر یک
صفات روح گیرد * شود مقبول در دلها پذیرد * قوله تعالی وفی انفسکم افلا تبصرون وفی الارض
آیات للموقنین بیت طلب کن در صفات ذات رحمن * بباید هر یکی را قدر امکان
قوله تعالی ویسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربی فصل سوم در بیان
وضو گوید ابیات چو این گوهر محمد مصطفی سفت * وضو را کو صلاح مومنین گفت * بباید بود
دائم با طهارت * بظاهر هم بباطن با بصارت * حدیث الوضوء مفتاح الصلوة
والصلوة مفتاح الجنة بیت بود ظاهر طهارت از نجاست * طهارت باطن آمد از خباثت *
حدیث لا صلوة الا بالطهارة ولا صلوة الا بحضور القلب بیت چو وقت آید نماز
وقت بگذار * فرایض با جماعت هوش میدار * قال علیه السلام من صلی خمس اوقات
بالجماعة اعطاه الله تعالی اجر الف شهید الذین قتلوا فی سبیل الله عابرین مقبلین
غیر مدبرین بیت ز وقتی تا بوقتی منتظر باش * بذکری تا بفکری مختصر باش قال علیه السلام
المنتظر للصلوة کانه فی الصلوة افضل الذکر لا اله الا الله محمد رسول الله بیت
سخن با کس مگو الا ضرورت * خلل تا در نیفتد در حضورت * قوله تعالی صم بکم عمی فهم لا یرجعون
ابیات بهر جائیکه باشی ذکر میگو * بهر حالی خدا را شکر میگو * بهر جائیکه باشی با خدا باش
ز خود بیگانه با حق آشنا باش * قوله تعالی وهو معکم اینما کنتم بیت
مده هردو وحق را جای در دل * درونت تا نیابد ره عزازل * حدیث قال علیه السلام
کل ما شغلك عن الله فهو صنمك وطاغوتك بیت حواس خمس را چون دزد
در بند * چو بستی دزد ایمن باش میخند * قوله تعالی صم بکم عمی فهم لا یرجعون
ابیات پس انگه دار طاعت را سلامت * ببر در حضرت حق با کرامت * اگر خواهی که با تو
حق تعالی * سخن گوید بقدرت بی مثالا * بخوان قرآن کلام الله بشنو * قدیم است این
ز حق منزل نه از تو * قال علیه السلام لکل شیء قلب وقلب القرآن یس
بیت ندامت را امام خویش گردان * همیشه اقتدا کن با دل وجان * قوله تعالی
فاقرءوا ما تیسر من القرآن بیت اگر خواهی سخن با حق بگوئی

نماز خود حضوری دل بجوئی ✤ قال علیه السلام الصّلوٰة معراج المؤمنین و بعد الصّلوٰة تلاوة
القرآن قال علیه السلام الصّوم مجنّة من النّار و حصن الایمان
نظم چو روز آید بباید بود صایم ✤ چو شب آید بباید بود قائم ✤ شب و روز ت چو گردد با تو یکسان ✤
نماید کار مشکل با تو آسان قوله تعالیٰ انّ للمتّقین مفازا فانّ خیر الزّاد التّقویٰ
بیت بغفلت میگذاری روزگاری ✤ مگر در گور خواهی کرد کاری ✤ فصل چهارم در بیان ترک دنیا
گوید بیت ز دنیا ترک گیری بهر دین تو ✤ توکل بر خدا کن بالیقین تو ✤ قال الله تعالیٰ
و من یتوکّل علی الله فهو حسبه قوله تعالیٰ و علی الله فتوکّلوا
ان کنتم مؤمنین حدیث قال علیه السلام الدّنیا ساعة لیس فیها
راحة فاجعلها طاعة بیت ترا گر رفتن ست از دار دنیا ✤ چرا بندی تو دل از کار دنیا ✤
قال علیه السلام اخرج عن الدّنیا تصل بالاخرة ✤ بیت نباید بست دل با زن و فرزند ✤
باید بود تنها با خداوند ✤ قوله تعالیٰ یا ایّها الّذین اٰمنوا انّ من ازواجکم و اولادکم
عدوّا لکم فاحذروهم یوم یفرّ المرء من اخیه و امّه و ابیه و صاحبته و بنیه
بیت زهی غفلت که ما را کور کرده ✤ که یاد مرگ از دل دور کرده حدیث قال علیه السلام
الموت باب لا بدّ من دخوله و القبر منزل لا بدّ من نزوله بیت بغفلت های دنیا
خلق مغرور ✤ ز بی فکری مرگش دل چو مسرور ✤ قال علیه السلام الموت جسر یوصل
الحبیب الی الحبیب قال علیه السلام القبر اوّل منزل من منازل الاخرة
و الاخرة من منازل الدّنیا بیت ز دنیا اهل آن چون تیر بگریز ✤ چه بگریزی بدرویشان
بیامیز ✤ قال علیه السلام الدّنیا جیفة و طالبها کلاب بیت علایق های دنیا قطع گردان ✤
حزین دل باش در وی چون غریبان ✤ قال علیه السلام کن فی الدّنیا کانّک غریب
او کعابر سبیل و عدّ نفسک من اصحاب القبور بیت اگر در دل جمعیت حاصل آید ✤
عبادت گر کنی آنگاه شاید ✤ قال علیه السلام قلب المؤمن حاضرة من ذکر الخفی
فهو حیّ و دعوة المظلوم مستجابة بیت نباشد بندی را هیچ بر زین ✤
که پیری را بجوید راه بر دین ✤ قال علیه السلام من لا شیخ له لا دین له
و من لا دین له لا عرفان له و من لا حزب له لا انس له و من لا انس
له لا مولیٰ له قال علیه السلام انّ اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری

ابیات اگر خواهی که خلوت را گزینی + پس آن بهتر که پیش شیخ شینی + زنیکو بد ترا هم باز گوید + ز اسرار نهانش راز گوید + مثالش را بگویم گوش دارید + دران تمثیل هر یک هوش دارید + اگر بی پیر کاری پیش گیرد + هلاکت راز بهر خویش گیرد + قال النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم مَنْ لَا شَیْخَ لَهٗ فَشَیْخُهُ الشَّیْطٰنُ حدیث مَنْ لَا شَیْخَ لَهٗ لَا دِیْنَ لَهٗ وَمَنْ لَا دِیْنَ لَهٗ لَا عِرْفَانَ لَهٗ وَمَنْ لَا عِرْفَانَ لَهٗ لَا حِزْبَ لَهٗ وَمَنْ لَا حِزْبَ لَهٗ لَا اُنْسَ لَهٗ وَمَنْ لَا اُنْسَ لَهٗ لَا مَوْلٰی لَهٗ

ابیات چنان اندر جهان رادیدبانی + بباید تا خدا سازو نشانی + اگر آن دیدبان در وی نبودی + بجز غرقش نبودی هیچ سودی + قال النبی علیہ السلام مَنْ یَعْرِفُ الْحَقِیْقَةَ وَالشَّرِیْعَةَ بِلَا اِمَامٍ فَقَدْ کَفَرَ ؎ ابیات خطر در راه دین بسیار باشد + گل خوشبوی به از خار باشد + چراغ نور باطن را بر افروز + بخلوتگاه بنشین شام تا روز + قال علیہ السلام اَفْضَلُ الذِّکْرِ الْخَفِیُّ قال علیہ السلام اَلنَّوْمُ اَخُ الْمَوْتِ قال علیہ السلام تَجُوْعُ تَرَانِیْ بیت بکم خوردن بکم خفتن بکم گفتن + بکن عادت تو کم با خلق بودن + قوله تعالیٰ وَابْتَغُوْا مِنْ فَضْلِ اللّٰهِ وَاذْکُرُوا اللّٰهَ کَثِیْرًا لَّعَلَّکُمْ تُفْلِحُوْنَ ؎ نظم اگر یک ذکر گوید صبح تا شام + رسد کارش بفضل حق با تمام + چنان حاصل شود در دل صفائش + بیک لحظه کشاید کار هایش + چو گردد جان و دل از غیر حق پاک + رسد در عالم لاهوت بیباک + دو چشم خویش را بر بند چون باد + درونت تا دهد گم گشته آواز + عروس معرفت چون رخ نماید + ز حسن خویش عقل نور باید + بیک ساعت ترا هفتاد هنجار + نماید روے زیور ہاے انوار قوله علیه اِنَّ اللّٰهَ جَمِیْلٌ یُّحِبُّ الْجَمَالَ

ابیات در آن حالت تمامی نور باشد + ز باد و آب و گل او دور باشد + دران خلوت بعاشق عشق بازی ست + ز دون حق مرا و را بے نیازی ست حدیث قدسی لَوْ عَرَفَ الْاِنْسَانُ مَنْزِلَتَهٗ عِنْدِیْ لَقَالَ فِیْ کُلِّ نَفَسٍ مِّنْ اَنْفَاسِهٖ اَنَا الْمَلِکُ در بیان تجرید و تفرید گوید بیت درین ره مرد را تجرید و تفرید + بباید تا کشاید کار توحید + قوله تعالیٰ یٰۤاَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوا اسْتَعِیْنُوْا بِالصَّبْرِ وَالصَّلٰوةِ اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصّٰبِرِیْنَ ؎ ابیات نخستین مرد را تجرید باید + ز دون حق بدل تفرید باید + به پیوند قناعت باید ش گرد + بفقر و فاقه باید بودنش مرد + لباس فقر را مے پوش برتن + درخت حرص را از بیخ بر کن + اگر چیزی بود در ملک درویش + بمقدار درم یا کم از ان بیش حدیث مَنْ اَحَبَّ شَیْئًا فَاَکْثَرَ ذِکْرَهٗ بیت ز ملک خویش آبیرون نه آید + حجاب از پیش وی تلکے کشاید + قال علیہ السلام وَمَا شَغَلَکَ عَنِ اللّٰهِ

فَهُوَ مِنْكَ بیت مقام قرب بس اعلی مقام ست * منی ما را دران منزل حرام ست حدیث
اِذَا تَمَّ الْفَقْرُ فَهُوَ اللّٰهُ بیت بجز صادق نیابد ره بدان سو * بجز عاشق نگنجد کس دران کو *
حدیث اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ وَالْفَقْرُ مِنِّیْ قال علیه السلام اَلصِّدْقُ یُنْجِیْ وَالْکِذْبُ یُهْلِكُ
بیت طریق فقر راهی هست مشکل * یقین باید درین ره توشه در دل حدیث اَلْقَنَاعَةُ کَنْزٌ لَا
یُفْنٰی اَبَدًا قوله تعالی وَتَزَوَّدُوْا فَاِنَّ خَیْرَ الزَّادِ التَّقْوٰی ابیات درین وادی بسی گمراه گشتند *
یقین را توشه با خود نبردند * بجان باید برفت آن ره نه از پای * ز جانبازیست جان هم ده درین
جای * حدیث قال علیه السلام مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا بیت شکم بر درچه داند این سخن را *
مگر آنکس که بازد جان و تن را * قوله تعالی اَلَا اِنَّ اَوْلِیَآءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَا هُمْ یَحْزَنُوْنَ
بیت میان کفر و ایمان راه فقر است * وران راهی بسی از خوف کفر است *
قال علیه السلام اَلْاِیْمَانُ بَیْنَ الْخَوْفِ وَالرَّجَآءِ بیت نشاید خوف غالب نه رجا را *
میان هر دو باید بود ما را * **فصل ششم در بیان معرفت** گوید ابیات سخن در معرفت چون رفت
اکنون * برون آرم ز دریا در مکنون * لباس زهد و تقوی تا نپوشے * شراب معرفت را
کے نیوشے * کسے کو معرفت را کرد حاصل * مقام قرب حق را گشت واصل حدیث
تَفَکُّرُ سَاعَةٍ خَیْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ بیت یکی باید تفکر کرد بر خود * که از خاک تخم صورتم کرد *
حدیث قدسی صُوْرَةُ الْاِنْسَانِ بُنْیَانُ رَبِّیْ حدیث نبوی اَلْاِنْسَانُ بُنْیَانُ رَبِّیْ
حدیث قدسی خَمَّرْتُ طِیْنَةَ اٰدَمَ بِیَدِیْ اَرْبَعِیْنَ صَبَاحًا حدیث قدسی اِنَّ اللّٰهَ
خَلَقَ اٰدَمَ عَلٰی صُوْرَتِهٖ نظم عجب چون نقش بر دیوار آمد * چو دی حیران بود
در کار آمد * زهی پاکی که از خاکی بقدرت * وجود آدمی را کرد صورت * بگوهرها مزین کرد ما را *
بنفخ روح در تن کرد جان را * قوله تعالی اِذَا سَوَّیْتُهٗ وَنَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُّوْحِیْ فَقَعُوْا لَهٗ سَاجِدِیْنَ
حدیث تَفَکَّرُوْا فِیْ اٰیٰتِهٖ وَلَا تَفَکَّرُوْا فِیْ ذَاتِهٖ حدیث تَفَکَّرُوْا
فِیْ اٰلَآءِ اللّٰهِ وَلَا تَفَکَّرُوْا فِیْ ذَاتِ اللّٰهِ قوله تعالی وَفِیْ اَنْفُسِکُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ
ابیات بصر را داد بینائی که بیند * کمر را داد قوت تا نشیند * زبان را داد گویائے که گوید *
خرد را داد جویائی که جوید * زبان را داد نطق و کامگاری * که تا گوید ثنای شکر باری * دگر دو دست
گیرائی دو پا را * روائی داد هر یک جمله ما را * حدیث قدسی یَا غَوْثُ الْاَعْظَمِ جِسْمُ الْاِنْسَانِ
وَنَفْسُهٗ وَرُوْحُهٗ وَقَلْبُهٗ وَسَمْعُهٗ وَبَصَرُهٗ وَلِسَانُهٗ وَیَدُهٗ وَرِجْلُهٗ وَکُلُّ ذٰلِكَ اَظْهَرْتُ لَهٗ

بِنَفْسِیْ لَا هُوَ اِلَّا اَنَا غَیْرُهٗ ٭ نظم چو از خاکیم آخر خاک گردیم ٭ بجان دادن چرا غمناک گردیم ٭ چو از
نقش بر دیوار آمد ٭ هر آنچه بود از ما کار آمد ٭ بدینگونه چو بشناسی خدا را ٭ شوی عارف کنی حاصل بقا را ٭
فصل هفتم در بیان عشق و محبت گوید ابیات بدان کین عشق اندر دل قدیم است ٭
جگر پر خون ز درد دل عظیم است ٭ تنم با جان درین عالم برآمد ٭ نه تنها ماند با مونس در آمد ٭
قوله تعالی اَلرَّحْمٰنُ عَلَی الْعَرْشِ اسْتَوٰی حدیث وَمَنْ اَحَبَّ لِقَاءَ اللّٰهِ فَقَدْ
اَحَبَّ اللّٰهُ لِقَائَهٗ ابیات محبت در دلست و عشق در جان ٭ تنم با ذات او چون زلف پیچان ٭ محبت
گر شود ظاهر به پیرت ٭ دران صورت فنا بودن ضرورت ٭ نخواهد چشم جز معشوق دیدن ٭
کلامش گوش خود خواهد شنیدن ٭ که از سر تا قدم این جمله مشتاق ٭ ببوئی دوست می گردد بعشاق ٭
فصل هشتم در بیان عاشق و معشوق گوید بیت اگر عاشق شود در یاد معشوق ٭
نیاید یاد او را هیچ مخلوق ٭ حدیث قال النبی صلی اللّٰه علیه وآله وسلم اِذَا عَرَفْتَ ظَاهِرَ
الْعِشْقِ فَعَلَیْكَ بِالْفَنَاءِ عَنِ الْعِشْقِ كَاَنَّ الْعِشْقَ حِجَابًا بَیْنَ الْعَاشِقِ وَالْمَعْشُوْقِ
ابیات نهان اندر نهان بیند جمالش ٭ بگوش دل کند فهم کمالش ٭ توئی عاشق بظاهر در طریقت ٭
توئی معشوق باطن در حقیقت ٭ نهان در خویش بیند آشکارا ٭ شود عاشق بروی خود نگارا ٭
چو عاشق گشت واللّٰه روی معشوق ٭ نداند او نشان جز کوی معشوق ٭ حدیث
قال علیه السلام رَاَیْتُ رَبِّیْ بِرَبِّیْ فصل نهم در بیان فنا و بقا گوید نظم
فنا در جمله می بینی فنا هست ٭ بقا اندر بقا بینے بقا هست ٭ اگر گردی تو در توحید فانی ٭ بحق یابی بقای
زندگانی ٭ فنا ترک هوا را نام کردن ٭ بقا جمله صفاتش را شمردن ٭ نباشد موت هرگز اولیا را ٭
نه هر یک اصفیاء و اتقیا را ٭ ز داری تا بداری نقل باشد ٭ ز شغل کار دنیا عزل باشد ٭
قال علیه السلام اَلَا اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ لَا یَمُوْتُوْنَ بَلْ یَنْقَلِبُوْنَ مِنْ دَارٍ اِلٰی دَارٍ
ابیات بذوق و شوق عمر خویش بردن ٭ ز داری تا بداری نقل کردن ٭ چو او با تست تو
هم باش با او ٭ دل خود را ز دنیا پاک تر شو ٭ قوله تعالی وَهُوَ مَعَكُمْ اَیْنَمَا كُنْتُمْ
فصل دهم در بیان سفر و اقامت گوید حدیث قال علیه السلام
حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْاِیْمَانِ ٭ نظم مسافر باش دائم راه میرو ٭ قدم را
هوش دار از چاه اندکو ٭ چو ره دور است منزل بے نهایت ٭ یقین را توشه کن بهر خدایت ٭
هر آن منزل که اندر پیش آید ٭ اقامت کردن اندر وے نشاید ٭ ز صورت پای بیرون نه روان شو ٭

رہ حق پیش گیر دلپس روان شو + بھر ملکی عجائبہا بہ بینے + بہر عالم غرائبہا بہ بینے +
سفر اندر دل خود بایدت کرد + نہ در دنیا زمین مے بایدت کرد + سفر از خود بدل از دل بجان رو +
نہ از اجسام بر ملک جہان رو + رہ نزدیک از دور دوتائی + اگر یکتا شوے مرد خدائی +
قولہ تعالی وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيْدِ ۵ نظم
مریدان راہمین قدر است کافے + مریض راہ دین راہست شافے + درین رہ کار
ہر چہ بود بر اصل + مرتب کرد شمس الدین بدہ فصل + بہ سی سیپارہ قرآن تابعم است +
تمامے صد و پنجاہ بیت ضم است + زہجرت ہفصد و پنجاہ ہفت است + حساب حاسبان
تاریخ وقت است + تمامی مختصر منظوم موزون + کہ مرغوب القلوب است نام اکنون + کہ نام این
کتاب گفت مرغوب + مرتب شد بوقت طالع خوب + اگر درویش این دائم بخواند +
ہمیشہ کار روی اعلے بماند + شود اسرار رامکشوف بیشک + نماید کار رہ ہر یک راہبر یک +

تمام شد مرغوب القلوب

آیت	حدیث قدسی	حدیث	بیت
۳۴	۱۲	۹۱	۱۵۰

مثنوی راجا

بسم الله الرحمن الرحیم

روی که من بدیدم اندر جهان عیان نگنجد — لذت جمال آن رو اندر بیان نگنجد
آن روی محفلی مطلق بیچون و بیچگون ست — از وهم و فهم بیرون صورت در آن نگنجد

گر کس مرا بپرسد چیزی بده نشانی — از روی بی نشانت اندر نشان نگنجد
اندر کنار جانان اسرارها بگفتم — جبریل با ملائک اندر مکان نگنجد

پرواز مرغ قدسی جز لامکان نباشد — این مرغ لامکانی اندر مکان نگنجد
سر هست لاابالی پروای کس ندارد — آنکس که کس نباشد اندر کسان نگنجد

با دوست حق پیاله دانی چه ذوق دارد — در ذوق آن پیاله باغ جنان نگنجد
همت بلند باشد عشاق هست مے را — مردی خبیث همت در عاشقان نگنجد

بسیار زور باید در کار پهلوانی — مردی ضعیف و لاغر در پهلوان نگنجد
پیش قضا و کرسی علم ز حق گرفتم — این قیل و قال کسبی هرگز در آن نگنجد

الوان هر طعامی اندر ز خوان در آید — الا طعام سیری اندر ز خوان نگنجد
آن دم که وی زمانی با یاد حق نباشد — آن دم دمیست باقی اندر زبان نگنجد

تیری ز دست دلبر جانان جگر بدوزد — آن تیر ناگهانی اندر کمان نگنجد
باری برد قضا را آتش ز غیب خیزد — آفت رسد که پرسد اندر گمان نگنجد

این خاک بی ادب را النسبت با وجه باشد — اما چرا و نوا زد کس را زبان نگنجد
عصیان نفس ما را دم از میان گریزد — نقدیست روح پاکان در جنت آن نگنجد

یک لقمه حسن جرا زد اندر فضای باری — کس را بهیچ حالی اندر دهان نگنجد
بلبل چو گل نه بیند گویا بگل نشیند — بیچاره زاغ مسکین در بلبلان نگنجد

دائم وصال دارم جز این حرام بادا — با وی وصال دائم اندر نشان نگنجد
در آستان شیران بیگانه را چه مدخل — آنکس که نیست محرم در آستان نگنجد

اندر جمال جانان جا داد دام غیرت — در قرع آن سرایت اندر جهان نگنجد

تا نیاید یک جذبه ترک دنیا کی بود — با وجود ماسوی الله بوی مولی کی بود
ای جوان تا بر نیائی از بیان لا اله — صد هزاران جان بیازی الا الله کی بود

ترک دنیا سر عبادت حب دنیا سر خطاست — از جمال نازنین بی ترک دنیا کی بود
مردمان در چاه زندان جهان افتاده اند — بی پناه عشق او از چاه بالا کی بود

نزد مردان حب دنیا زهر قاتل آمده است — زهر خوردن از جوانی کار احمق کی بود
عاشقان را ده دو عالم جز خدا محبوب نیست — پیش مجنون هیچگه جز نفس لیلی کی بود

دیگران را زیب باشد ای جوان از حیلها — جان‌ها را در جهان بی عشق زیبا کی بود
صادقان را جای باشد کاذبان را جای نیست — صدق باشد ورنه عدل کل اعلی کی بود

تا بتیغ دلربا مقتول نشوی در جهان	در میان بهشت خاصان جا شهیدا کی بود	قلب مومن حرم خانه وصل غیر شد حرام	یک زنی را با دو شوهر عقد یکجا کی بود
یک ولایت چون دو سلطان پادشاهی میکند	در ولایت دائما جز شور غوغا کی بود	ای جوان با غیر ماندن ظلم کردن بخود است	ظلم کردن بر تن خود کار بینا کی بود
دل چه دار جز خدا بگذار یکیک الحق رفیق	چاکری مخلوق کردن کار دانا کی بود	بر در مخلوق رفتن غیر موزون پیش نیست	آنکه خواری خویش عمدا کار عقلا کی بود
	این چه بینی نقش و رنگی چند روز بیش نیست	چون بجوئی نقش و رنگی آن مهیا کی بود	

بی کام بی زبانم مست الست هستم	بی نام بی نشانم مست الست هستم	در در در پاک زاده باروی یار ساده	ساقی بیار باده مست الست هستم
سلطان بی وزیرم دانای بی نظیرم	گرچه بتن اسیرم مست الست هستم	بیمثل بی هدایت بی شهر بی نهایت	اینجا کجاست غایت مست الست هستم
هم بنده هم خدایم هم شاه هم گدایم	هم وصل هم جدایم مست الست هستم	با ستر سر بدوزم نوری ز دل فروزم	ز اسلام و کعبه دورم مست الست هستم
من مست می استم از خیر و شر برستم	سر نهفته گفتم مست الست هستم	از شرع دین گذشتم در نار کفر رفتم	ابطال مست خفتم مست الست هستم
هژده هزار عالم یکسانست در وصالم	اینت کمال حالم مست الست هستم	مفتاح غیب علیم برتر ز نقص وعیبم	در نور مدغم من مست الست هستم
من شاه پاکبازم در عشق اهل رازم	جز نزد حق ننازم مست الست هستم	من مرغ لامکانم جز لامکان ندانم	بر تخت قدسی مانم مست الست هستم
	راجا که نور حق است در ذات محض غرق است	اندر میان چه فرق است مست الست هستم	

با دوست چونکه هستم در دهر شاه رستم	بنگر سخن چه گفتم مست الست هستم	هر دم همی بخندم در پیچ زلف بندم	بیجا گهی ندیدم مست الست هستم
زانروز عهد بستم سرمست می استم	زین باده های رفتم مست الست هستم	جام ز عشق نوشم دنیا و دین فروشم	جز ذکر این نکوشم مست الست هستم
دریا شراب آرم در دل بر و سپارم	بی می بقا ندارم مست الست هستم	در کوی می فروشان عشاق جام نوشان	افتاده سینه جوشان مست الست هستم
ساقی شراب وحدت خالص ز رنگ کثرت	بر کن ز جام خلقت مست الست هستم	زاهد نمی گریزد عابد نمی ستیزد	سرمست می ز پرشد مست الست هستم
رندان فارغ دستان در دست مستان	آیند می پرستان مست الست هستم	دیدم جمال بیچون زین چشم سیر گردون	منگر بشیر بران مست الست هستم
انظر الی الحبیب گوید رایت ربی	جز ذوق شوق حالی مست الست هستم	بیدوست در عذابم بی روی او خرابم	بی وصل او کبابم مست الست هستم
جز نام او نه نامست جز عشق او حرامست	جز این شرف کدام است مست الست هستم	از خویشتن پریدم با دوست خود رسیدم	جز عین خود ندیدم مست الست هستم
گشتم ز خویش فانی رفتم بدو عیانی	دیدم لبسی نهانی مست الست هستم	از غیر خود شکستم کون و مکان گذشتم	در لامکان نشستم مست الست هستم
با غیر او ننازم آتش ز دل فروزم	کونین البسوزم مست الست هستم	در روی خوبرویان در چشم مست غلطان	دیدم جمال سلطان مست الست هستم
در نور دل رسیدم عین العیان بدیدم	سر نشان شنیدم مست الست هستم	شهباز شهسوارم پر های قدس دارم	سخنان لسبکه آرم مست الست هستم
صحرای غیب رفتم بر شهنشاه نشستم	راز نهفته گفتم مست الست هستم	رفتم بعرش اکبر خوردم شراب اطهر	خفتم کنار دلبر مست الست هستم
	دلبر بگفت راجا دائم بیا تو اینجا	با ما تو باش یکجا مست الست هستم	

گردم زنی جهرم کنم کس را نباشد چون چرا	گر مسکنی یادم کنم کس را نباشد چون چرا	در ملک خود مالک منم هر چیز را مالک منم	این را کشم آن را زنم کس را نباشد چون چرا
گه شیر را روبه کنم مسکین نوازم شه کنم	شه را گهی مسکین کنم کس را نباشد چون چرا	این خاک را مهمان کنم آن یار را سلطان کنم	هم این کنم هم آن کنم کس را نباشد چون چرا

از کافر احمد نگر از نوح شد کافر پسر
حیران کنم طیران کنم معمور را ویران کنم
بلعم بر صفا بہ بین صد داغ لعنت بر جبین
اندرین دنیا ہزاران آمدند و صد ہزاران رفته اند
زہی عاشق که با معشوق در ذوق و شوق
گدا این گدائی میکنند از طوف عشق
آن علامت عشقبازی ترک دنیا آمد است
ہمه مردان بدعوی اندرین ره آمدند
درین راه طالبان سرفرازی فیض او

از لات بت آمد عمر کس را نباشد چون چرا
آتش و ہم سوزان کنم کس را نباشد چون چرا
راجا بیاد امر من این مشتاق از قهر من
آن چه مستان وقت که ایشان شہسواران رفته اند
زہی مستان که ایشان در عشق بازان رفته اند
صد ہزاران شکر واجب آنکه سلطان رفته اند
به ہمت بی علائق پیش جانان رفته اند
ولا کن با وصالت در میدان رفته اند
بترک ماسوی الله حق ستان رفته اند
عزیز آنکه آتش عشق در دل داشتند

مومن کنم بیگانه را مسجد کنم بتخانه را
ایوب را دادم بلا با کرم کردم مبتلا
تحقیق دان در شهر من کس را نباشد چون چرا
شراب لایزالی را همیشه نوش میکردند
آن کسان که ترک دنیا کرد آمد بهر دوست
در ولایت فقر فخری چون سوی گرفت
برو در کنج بنشین ای دل مرو با غیر
هوا را گر پرستی حق پرستی کی بود
بجز محبوب خود را دل سپردن ناروا
از بهر او آتش عشق سوزان رفته اند

عاقل کنم دیوانه را کس را نباشد چون چرا
این دو دین اندر قضا کس را نباشد چون چرا
در شهرها رسم است این کس را نباشد چون چرا
زہی مستان که ایشان می‌خواران رفته اند
او بمردی میان شہسواران رفته اند
بدلبر لایزالی شاه واران رفته اند
که با عزت بدان در عشقبازان رفته اند
بلا شرکت درین راه حق پرستان رفته اند
که دل دلبری سپرده این محبان رفته اند

بر قصیم بر قصیم که خوبان جهان ایم
از خویش بباز یم که آن موت حیات است
ز دوزخ نترسم نخواهم بهشت
قلم چون گذشتم نترسم چرا
کشد داغ لعنت قلم بر جبین
ندیدی که فرعون چه دعوی کشید
بجز خود پرستی ندیدم بدی
ندیدی که او را بگردی زمان
نباید که گردی مخالف خدا
اگر یک سر موی مانند خلاف
نوری که لطیف است هم از فهم نهان است
آدم که بصورت خود گشته نمودار
معلوم چنان گشته درین هر تحقیق
شنو است بهر گوش و گویا است بهر کام
در دهر گهی پیر و گهی طفل جوان است

بنازیم بنازیم که در عین عیان ایم
والله پس از موت بمقصود رسیدیم
که تقدیر بر من سابق نبشت
یکی را نوازد کجا در رسد
چه قدرت کسی را که گوید چنین
خودیش مرا او را از آنجا کشید
تو از خود گذر کین کفرست بدی
بحشر کنند از طویله سگان
بدوزخ فرستی بیابی سزا
رضای خداوند راجا بجوی
آن نور بهر وصف درین خلق عیان است
والله بتحقیق همه چیز در آن است
آبی که خضر خورد درین جوی هر جانست
با این که بهر حال همه وقت نهان است
پیدا است درین جهان بهر شکل نهان است

مرغان سحر خیز همه بانگ کشیدیم
این شربت خون است بجز خون جگر نیست
نبشت خدا هر که بیت بدید
یکی را گذارد کجا در رسد
ز ابلیس غیرت بباید گرفت
خودی گر نموده که هامان لعین
نظر کن به بلعم چه محنت کشید
ز قطمیر کسوت سگی پر کشید
اگر راست خواهی برو راه راست
بجز امر باری دل خود مشوی
سری که بهر پیچ نهان بود بدا هو
آنها که درین شهر رسیدند بگفتند
یک نعره محیط است که هر جا گرفت است
نزدیک کسانیکه بتحقیق رسیدند
نقاش جهان نقش جهان جمله برآراست

از بهر دلارام تن خویش بریدیم
مائیم که با خون جگر خویش چشیدیم
یکی را پریده دگر را گزید
به تقدیر رفته نگردد درا
خودی در خود آئی نباید گرفت
بدوزخ فرستی که این لعین
ز رحمت گذشته به لعنت رسید
بیارند بلعم در اندر کشید
بجز راست رفتن درین ره خطاست
حذر کن ز هر دوی که لافست لاف
آن سر بهر وجه درین نسخه بیان است
اسرار جهان اندر این جوی روان است
آن نور بهر کسوت در کون و مکان است
با این که همه وقت بهر حال نهان است
این نقش چه نقش است که از دوست نهان است

هم خود ستاره ماه خود هم خود گدا هم شاه خود
گه روح گردد گاه تن گه مرد گردد گاه زن
گه نور گاهی نار شد گه یار گه اغیار شد
جان ها از سر گذشته عشق او بر سر گرفت
مرد هر در کی بگردد اندرین ره مرد عشق
گر کسی املاک انما الفقر آید ضبط او
پیش عاشق هفت دوزخ زود آید در گریز
پاک کردم جان و دل از هر دو عالم بهر دوست
مظهری باید که ظاهر شود در وی حبیب
چون بصورت وی خوبان شد تجلی هر دلم
جز دوست گر دوست ندیدم دگر دوست
علم باید علم کامل تا بیابد راه را
یکدم که بلا دوست بر آریم بود حیف
صرف باید نحو باید فقه باید تا اصول
علم حق نور است روشن مشعل او کس نیست
همان وحدت همان کثرت همان خلوت همان محفل
ندیدم من بگرا او که از غیر عدم محض است
یقین او را اعیان دیدم اگر فانی شود از خود
اگر مونی خودی باشد هزاران پرده ها باشند
تجلی را نهایت چون نباشد در همه عالم
ز لازم شجر آن معنی خدا جز من انا الله گفت
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
بهر گوشی همون خود بهر سخنی همون گوید
نمی دیدن که آن دیده بجز او را نمی بیند
بغیر کشف نبود فهم کردن سر آنحضرت

هم خود روان همراه خود در هر سر سر بین
گه بچه گردد گه فتن در هر سر سر بین
کوتاه کن راجا زبان یک نو بنگر در میان
گشت فارغ از دو عالم گدی از دل بر گرفت
مرد عاشق آن بود کو در جهان دلبر گرفت
شاه گردد هر دو عالم ملک اعظم بر گرفت
زانکه عاشق در جهان آن نور را در بر گرفت
در دل و جان دوست آمد خانهٔ خوشتر گرفت
نیز عاشق سجده شد وی دلبر گرفت
نیست مشکل نقد دیدن روی خوبان حجاب
رفتیم بدان دوست همان دوست بدیدم
پیر باید پیر کامل ره نماید شاه را
حقا که درین ها چنین حیف ندیدیم
علم کلی خوب باید تا شود او را وصول
بی چراغ علم هرگز پیش باری بار نیست
ولیکن اختلاف در میان حکم آن دیدم
فنا دیدم همه کس را چو او را در میان دیدم
فنا گشتن ز خود کلی یکی در عاشقان دیدم
فنا دائم بقا دائم یقین در عارفان دیدم
تجلی او میان کردن میان ناکسان دیدم
بدین هیئت ظهور آن حقیقت در جهان دیدم
همون ظاهر همون باطن بظهر عیان دیدم
زهی طرفه که او را پاک از گوش و زبان دیدم
بحمد الله که این دیده بصاحب دیدگان دیدم
بهر جا لیس از بینا شدن راجا چنین گوید

یک نفر دید اندر جهان هم خود مکان هم لامکان
گه صید گاهی دانه شد گه زلف گاهی شانه شد
هم خود شده جمله جهان در هر سر سر بین
جان ها در کوی جانان سالها افتاده بود
ترک دنیا گشت آسان هر کرا یکبارگی
در توکل صدق باشد گر کسی را با خدا
الغرض عقل عاشقان را در نگنجد ذره
خوب بصورت نظر آمد نیست روی با یقین
کعبهٔ عشاق باشد روی خوبان در جهان
صید راجا گشت مجنون خصلت دیگر گرفت
علم باطن همچو مسکه علم ظاهر همچو شیر
ابتدای علم باید انتهای ذوق شوق
با دوست کسانیکه بباشند زهی عمر
علم را آموز اول آخرین اینجا بیا
وجود محض مطلق را همه جا هم زبان دیدم
بنور چشم چون کحل کرده نظر ظاهر بصیر باطن
یکی بینا یکی بیند دو دیدن نار و اگوید
خودی کفر است اگرچه پارسائی صد هزاران نشست
حقیقت لایزالی را نبود از بلا کیف است
زهی معنی که اندر وهم ناید هیچگه بر من
اگر رفتم باو رفتم اگر گشتم باو نشستم
هزاران شکر و حبیب گشته احوال جهان
زهی سری که دیدم هست پنهان در نشانه دیدم
خراب آباد رفتم دوست دیدم مست او گشتم
بنور چشم باطن عین خود را عین آن دیدم

گاهی چنین گاهی چنان در هر سر سر بین
گه شمع گه پروانه شد در هر سر سر بین
گه گفته گه پندار شد در هر سر سر بین
ناگهان آن یار آمد جان ها را بر گرفت
در کمال لطف باری کار او بر تر گرفت
نیست مشکل عالم او را پیر در بر گرفت
عاشق سر مست او دیوانگی از سر گرفت
زین سبب آن نور احمد مرتبه در بر گرفت
صد هزاران شکر و حبیبه الکعبه اگر گرفت
زین سبب آن روی خوبان منزل اکبر گرفت
کی بود بی شیر مسکه کی بود بی پیر پیر
شوق قمری دنگر از عشق او پوشیده طوق
بر بام فلک قدسی چنین شعر شنیدیم
جاهلان را پیش حضرت نیست جا بی الله
بهر سوئی بهر کوئی بهر صورت عیان دیدم
بصورت جمله عالم آن جمال را بی نشان دیدم
من این بینا درین عالم بگرد کاملان دیدم
مسلم عشقبازی در میان بیخودی دیدم
بدیدم در مکان لا کن منزه لامکان دیدم
همان معنی بهر حرفی بهر لفظی میان دیدم
ندیدم هیچ چیزی را مگر او را عیان دیدم
که از دوست نظر هم آشکارا هم نهان دیدم
همان شعر را بهر وقتی بصورت بندگان دیدم
زهی ملکی زهی شهری همون ستانی آن دیدم
کمال کشف سرش در میان خوبگان دیدم

خورشید هر دو عالم تابان شده است ما را
افلاک با کواکب سکان ملاء اعلی
احمد بعرش حاضر موسی بکوه ناظر
فال خجسته میمون آخر کشاده طالع
بینند روی یار او دوزخ حرام گردد
دریای بی نهایت پایان کجا است اورا
احصای شکر احسان مرد کجا تواند
صد هزاران شکر واجب پیش جانانی شد
دلبرم ز تخت خود در خواب مستی خفته بود
کوی او هر بار رفتم تا به بینم روی او
در جدائی مانده بودم کرده یکجا کارسازی
چون تجلی کرد جانان بهر دل من ناگهان

از عرش تا ثری باغلطان شده است ما را
هر یک چاکری و شادان شده است ما را
از لطف در کنارم رحمان شده است ما را
غنچه دهن پسته خندان شده است ما را
هر کس درین عجائب حیران شده است ما را
بنگر بغیر کشتی پایان شده است ما را

با خلق احتیاجی راجا نماید احباب

روی خندان با جمال نازنین دیده ام شد
نام من بشنید چون از خواب بیدار شد
لطف او در من نگر دیدار او هر بار شد
بعد یکجا ناز نازی با صنم بسیار شد
این علم بعد از تجلی مخزن اسرار شد

روح الامین بسوزد پر در تجلی او
چیزیکه انبیا را امکان نبود گاهی
ذاتی که هیچگونست صورت نبود هرگز
دیدار حق تعالی ما را عیان گشته است
اوصاف ذات خود را ایزد بداد ما را
آن تخت رب جلی در صحن لامکان است

زیرا که ما اطاعت یزدان شده است ما را

در دو عالم کی تواند وصل جانان بار شد
بهر دیدن روی جانان مرده بودم سالها
خاطرم افکار بود از درد هجران سالها
چون بخوردم آن شراب لایزال احمدم
چون ز فضلش جان ما در سر اعظم در رسید

هر صبح و شام آنجا طیران شده است ما را
آن چیز خود بآسان امکان شده است ما را
آن ذات حق بصورت آسان شده است ما را
دیده بصیر بینا برهان شده است ما را
با ذوق این معانی عرفان شده است ما را
هر یاد لطف ایزد حیران شده است ما را
چندین هزار عالم یکسان شده است ما را
وصل جانان یافتم چون بخت من در کار شد
زنده گشتم ناگهان دیدار او پربار شد
بعد دیدن خاطرم فی الحال در دلدار شد
بعد خوردن جام جامها هم مست و هم هشیار شد
یک بیک این اسم اعظم پیش من اظهار شد

مطربان سر زده گویا طبل شاهی بر زنند

بخت راجا گشت میمون مار سر دیران شد

پیش از وجود هر کس کاتب نوشته جز نی
تدبیر بخت هر کس بیرون ز دست هر کس
بوجهل با جهالت در کفر ماند خاسر
انبیاؤ اولیا را حق ببدان
من رآنی گفت احمد مصطفی
لی مع الله گفت احمد در میان
چون جان ز تن گردد جدا
گوهر توئی از کان ما دیگر چه میخواهی بگو
تو نیست بودی در منی بی نام بودی بی نشان
انواع باده کو بکو آماده کردم سوبسو
سجاده با باده بود این بلوها ساده بود
این نی هر تو در کوی من مستی نگنجد سوی من

جفت القلم بما هو کائن چگونه گردد
اکنون نجست جنبی افزون چگونه گردد

راجا بخواهی رحمت زیرا که گفت احمد

سر مخفی کرده ام با تو عیان
چند باشی در حجاب ای بیوفا
لیکن این معنی چه داند از جهان
از فعل تقدیر شد جدا
تو نور حق ای نما دیگر چه میخواهی بگو
با وصف خود کرده عیان دیگر چه میخواهی بگو
باده خورد آن درد کو دیگر چه میخواهی بگو
آن شیخ بر سجاده تو دیگر چه میخواهی بگو
می تا خم بو می و می من دیگر چه میخواهی بگو

آنرا که حق تعالی با هو نکرد هرگز
از زید روی دوزخ تقدیر بر نگردد

مرحوم حق تعالی ملعون چگونه گردد

انبیاؤ اولیا را حق ببین
وآن بگفت است چار یار شی پاک دین
از رموز شعر حق آگه نئی
پس تعجب گوئی ای گدا الله بگو احوال خود
در حسن تو زیبا منم در عشق تو پیدا منم
آنجا که باشی بیرون از تو جدا هرگز نه ام
نظری بکن در باست من تعجب نخورد است منی
جز عشق نبود کار ما جز یار نبود یار ما
اسرار این آن گنده تر جز عشق من دیگر نخور

بعد از هزار کوشش با هو چگونه گردد
بعد از دعای پسرش بیرون چگونه گردد
آن بخت نحس کافر میمون چگونه گردد
این سخن تقلید نیست هست یقین
بشنو این اسرار تو مرد یقین
لاجرم کوری و مرده آگه نئی
بد هند ترا آتش جز الله بگو احوال خود
از بهر تو شیدا منم دیگر چه میخواهی بگو
هر جا که باشی بر توام دیگر چه میخواهی بگو
مستی بکن ای مست من دیگر چه میخواهی بگو
ساقی بو خیار ما دیگر چه میخواهی بگو
گر میخوری می عشق خور دیگر چه میخواهی بگو

جز عشق در بازار من مفروش ای تو یار من — جز عشق ناید کار من دیگر چه میخواهی بگو
این سر را معلوم کن بی واسطه مفهوم کن — این غیر را معدوم کن دیگر چه میخواهی بگو
جز عشق اندر راه من بالا نشد ایمان من — راجا بکن این کار را نقاش حق آن یار را
دلدار روی خود را ستار نباشد — خفاش شوی شمس حق هشیار نباشد
عشاق که معشوق تجلی است درین دار — این عشق چه عشق است اگر یار نباشد
در خلد مرو چونکه در و خمر نباشد — آن خلد کجا هست که خمار نباشد
تحقیق چنین گشته مرا یار گذشتم — آن عمر که معروف به آزار نباشد
ای اهل ساز تو در زهد چرائی — این نیز هر چه سود است گرانبار نباشد
ای مرد در میدان بیا گر سر رود در فتن بده — با عشق در میدان بیا گر سر رود در فتن بده
در عشق چون پروانه شو از جامه خود بیگانه شو — شادی کنان مردانه شو گر سر رود در فتن بده
معشوق خود را جهان گر نیابی در مکان — گفتم ترا از بهر آن گر سر رود در فتن بده
دریافتم سر در مبین اسرار را دیدم برین — این سر را در حق گزین گر سر رود در فتن بده
راجا بیا بشنو سخن تا حال آزادی من

منظور من این عشق تو بر عشق دیگر فرش تو — در عشق دائم صدق تو دیگر چه میخواهی بگو
انی انا الله گوش کن تو جام می را نوش کن — تو فرح را سرپوش کن دیگر چه میخواهی بگو
دیدار بین دلدار را دیگر چه میخواهی بگو — جز عشق حق ای شاه من دیگر چه میخواهی بگو
گلزار مرو که بی یار بود خار — گلزار بلا یار که جز خار نباشد
آنکس که درین راه خرابات کبر شد — او در غم تسبیح که دستار نباشد
بازار بود آنکه در و خمر فروشند — بازار بلا خمر که بازار نباشد
عشاق کند سجده بر خسار در سلام — این سجده کجا شد که بر خار نباشد
آواز ز لاهوت چنین خاست بجبروت — عشاق که بود است که هوشیار نباشد
آید ترا باد صبا گفته بیا ای مرحبا — از تحت تیغ دلربا گر سر رود در فتن بده
از جهی غم در هجر استم از جان و دل در باختم — با حسن دل بر ساختم گر سر رود در فتن بده
در کنج با جانان نشین گر عاقلی گم شو ازین — عشاق را هم همین گر سر رود در فتن بده
این سر را روح الامین هرگز نمی گنجد درین — تو حمله کن از بهر این گر سر رود در فتن بده
این سر را ذکری بکن گر سر رود در فتن بده

تمت تمام شد

رسالۂ رموز حقیقت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اگر طریقت خواہی اختراع واگر حقیقت خواہی انقطاع باقی ہمہ صناع شریعت میفرماید پاک دامن باش طریقت
می فرماید بے ماومن باش حقیقت مے گوید با من باش شریعت مر حقیقت را آستانست بی شریعت
بحقیقت رسیدن بہتان ست از بالا در آئی بسر در آئے از در درآئے در برآئے شریعت را
اوستاد باید حقیقت را پیر درخت را آب باید طفل را شیر حقیقت دریاست شریعت کشتی در دریا
نشینی بے کشتی لجہ پستے کرامات نہ برآب رفتن است کرامات دیدن است اگر بر ہوا پری مگسی باشی
واگر برسر آب روی خسی باشے دلے بدست آر تا کسی باشی نماز نافلہ کار سر زنانست روزہ تطوع
داشتن صرفہ نان ست حج گزاردن تماشاے جہان ست دلی بدست آر کہ کار آنست چنان زی کہ جنا
ارزی چنان میر کہ بدعا ارزے نور تجلی ناگاہ آید دلے بر دل آگاہ آید توحید نہ آنست کہ اورا یگانہ
شناسی توحید آنست کہ اورا یگانہ باشی طاعت را رہا مکن چون کردی بہا مکن صحبت با اہل تا بہ جانست
وبا نا اہل تاب جان چو آن یار اہل است کار سہل است آنکہ حلاج گفت من ہمان می گویم او آشکارا گفت ومن
نہان میگویم سخن حلاج را شنودم نہ قبول کردم نہ انکار مرا با قبول وانکار چہ کار زندہ نشدم تا نسوختم این جامہ
نہ من دوختم اعتقاد نیک گنج بیزوال است راستی کہ بدروغ ماند مگوی منکری سرمایہ ہمہ جہلہا ست
بر نیکوی کردن بہانہ جوی مباش مگوی انچہ نتوانی شنید وفا از مردم اصیل جو عمر بکاستی عذر
نخواستی از روی راستے عذر واشتی دوستی گزین کہ از وہیچکس ملول نشود سلطانی بدست آر کہ
از ملک معزول نشود تا بر خود می لرزی در آن حضرت بجوی نمی ارزی ہر سر کہ در وسجود نیست
سفچہ ایست سر کف کہ در وجود نیست کفچہ ایست دوست را از در بیرون کنند اما از دل بیرون
نکنند این کار بدل آگاہ است نہ بدستار وکلاہ است ای جوان مرد دلتنگ بخیز کہ صبح وصال
نزدیک است آفتاب مہر روشن است اگرچہ شب فراق تاریک است ہر کہ اورا شناخت

کار بروباریک است و هر که او را نشناخت راه بروتاریک است ابلیس در آسمان بود و ابراهیم در بتخانه
کار عنایت دارد باقی بهانه ابو جهل از کعبه مے آید و ابراهیم از بتخانه کار عنایت دار باقی همه افسانه یکی را
بدست فضل میکشد و یکی را در پای عدل میکشد بیدار باش که کاروان بر سر راه است اگر تو واپس مانی
مرا چه گناه است از دیدار شناخت نه آید و دیدار بمقدار شناخت آید اگر بقا میخواهی در فناست کی فلاح یابد
آنکه بخود مبتلاست اشک ندامت در میکده افگنده به از صوفی دل پراگنده از عارف در جهان نشان نیست
ربانی که از عارف نشان دهد در هیچ دهان نیست عارف را از انکار منکران چه باک نه دریا بدهان سگ
پلید گردد و نه دهان سگ بدریا پاک کار نه بحسن عمل است کار آنست که در قبول ازل است از
طاعت چه نفع و از معصیت چه خلل است چون سعادت و شقاوت از ازل است گنجی بودم نهانی
کلید آن بدست خرقانی ناگه رسیدم بچشمهٔ زندگانی چندان بخوردم که نه من ماندم و نه خرقانی ظلم
اگرچه بسیار بود بسر آید ظالم اگرچه جبار بود بسر در آید پیری کردن معلمی است از غیب خبر دادن
منجمی است مقام هر کس باد نمودن مقومیست خلق در حق سپردن غمازیست تکلف کردن
شومی است خودبینی محرومی است اسرار معرفت فاش کردن دیوانگی است امید ثواب و عطا
داشتن دکان داری است راه ملامت رفتن ضعیفان را بدخواهی است شیوه سلامت
رفتن با بزرگان همراهی است دعا کردن لجوجیست گریه کردن شفائی است صبر کردن با حق
مبارزیست شکر با او برابریست نعره زدن دلتنگی است جامه دریدن سبکی است خود را
بزبان شکستن رعنائی است یاد کردن بزبان غافلی است طلب کردن بمسافت با غائی است
شادی کردن سبک سری است از خلق خواستن مشرکیست از خدا غیر خواستن کافری است
اندوهگین بودن از گران جانی است آرزومیدی مرده دلیست بهشت جستن مستگری ست
لطف کردن مفید زیست تواضع کردن بیچارگی است بردباری حمالی ست خویشتن
شناختن بطالی است خورسندی لئیمی است نومیدی کافریست خوش خوئے
سلیمی است در پیش رفتن جاه طلبی است در پس رفتن بوالعجبی است در برابر رفتن
بے ادبی است بخود مشغول بودن سردی است از خود گذشتن مردی است که اصل خطا نکند
بیاموزد بیاموزان گناه کمتر از عفو دان سرمایه همه گناه ها جهل است دلیل همه نیکوئی ها
علم است سر همه آفت ها زبان ست و آروی همه گناهان توبه است زوال همه نعمتها ناشکری
است از من پرسیدند که چه گوئی در حق دنیا گفتم چه گویم در حق چیزی که برنج بدست آرند

و به هم نگاه دارند و بحسرت بگذارند جوینده گوینده است و یابنده خاموش گفت نوشی است همه زهر
و خاموشی زهریست همه نوش هر چه بزبان آید بزیان آید نفس بت است و
قبول خلق زنار جمله را ترک کردم بیکبار چنان نمائی که باشی چنان باش که نمائی وی رفت و
باز نیاید فردا اعتماد را نشاید قصه دوستی دانی که چرا چندین درازه است زیرا که دوست
بی نیاز است طهارت کن که قامت نزدیک ست توبه کن که قیامت نزدیک است چون پاکان را
استغفار باید کرد ناپاکان را چه کار باید کرد اگر از دوستان یک کس قبول کردی رستی و اگر
یک کس قبول کرد پیوستی یکی در غرقاب زیادت متقاضی و دیگری در تشنگی بقطرهٔ آب راضی
هر که بدانست که حق تقصیر نکرد از غیب برست و هر که بدانست که قسام در قسمت بد نکرد از حسرت برست
طومار قسمت بیک خط است سعی آدمی سقط است هر که از (هو الذی انزل السکینة) برخوردار
باشد او را با برادر مسلمان چه کار باشد خلق می پندارند که چیزی دارند باش تا پرده
از پیش بردارند توحید عوام خود او نیست توحید خواص جز او نیست دوستان او را
مرگ نیست منکران را ازین سخن برگ نیست اگر حاضری مالکی و اگر غافلی ده بد الگی این کار نه برنگ
و بوست این کار بعنایت اوست کار عنایت دارد طاعت زیور است ابراهیم را از آن چه که
پدرش آزر است عنایت دوست عزیز ست و نشان او دو چیز است یا عصمت با اول باریا
توبه با آخر کار معرفت حق دریای بی کرانه است جان آدم آن را خزانه است آنجا که شناخت است
و نه عرش است و نه کرسی سخن را اجمالاً بگفتم دیگر چه پرسی عشق مردم خوار است بی عشق مردم
خوار ست عشق نه نام دارد نه ننگ عاشق صلح جوید و نه جنگ عشق با محبت قرین است
عاشق را یک بلا در پیش و صد در کمین است دیده بهای آن می بیند که خود را نمی بیند بهشت
نزد عارف خوار ست بندهٔ حق را با بهشت چه کار ست اگر دست عارف بحور عین رسد طهارت
معرفت وی شکسته شود و اگر درویش از غیر حق چیزی طلبد در اجابت بر وی بسته شود بهشت
بهانه است مقصود خداوند خانه است اگر بهشت چون چشم و چراغ است بی دیدار دود اغ است
زاهد مزدور بهشت است جمال آن جمال است باقی زشت است بهشت را به بهانمیده هند ولی
به بهانه می دهند مزدور به بهشت می نازد و عارف بدوست از صوفی خود چه گویم که صوفی آن اوست
مزدور به بهشت مغرور است و صوفی در مشاهدهٔ نور است و آنکه دنیا می خواهد کور است عارفان را
از دنیا عار است و آخرت در پای ایشان خوار است عاشقان را با این و آن چه کار است نعمت

بے شکر غرور این جهانی است سخن بے صبر بلای جاودانی است طاعت بے اخلاص ضائع کردن
زندگانی است صحبت با خلق در دست داروی آن تنهائی است نه ما را با خلق صحبت و نه از دوست
جدائی است شانزده چیز باید تا مرد دوستی را شاید اول جودی باید بے طاعت دوم صحبتی
باید بے ملامت سوم گفتنے باید با سلامت چهارم یاری باید بے عداوت پنجم
عشقے باید بے تهمت ششم دیده باید با مانت هفتم شناختی باید بے جهالت هشتم
نفسے باید با صیانت نهم خاموشی باید با عبادت دهم حکمی راست باید بی اشارت
یازدهم لقمه حلال باید با حلاوت دوازدهم از یار جرم آید از تو غرامت سیزدهم
شب نماز باید چهاردهم روز زیارت پانزدهم همت صافی باید شانزدهم دل بر
هدایت تا کار با حضرت گردد کفایت جسم بخود مدار که هر آفت که بمردم رسد از جسم خود رسد چشم بد را
دواست اما چشم خود را دوا نیست آدم را چشم بد رسید بتوبه شفا یافت ابلیس را چشم خود رسید
لعنت و شفا یافت بلا از دوست عطاست پس از عطا نالیدن خطاست بلا چه نیکو بود چون
درمیان بلا او بود دل در دنیا مبند که خسته گردی در مولی بند که رسته گردی هر کار که ترا پیش
آید باید که حق ترا از ان پیش آید اگر داری بگو و اگر نداری دروغ مگوی گمان تو این است
که ترا از رزق چاره نیست اما حقیقت آن ست که رزق را از تو چاره نیست رنج مردم از سه چیز است
از وقت پیش مے خواهند و از قسمت بیش میخواهند و انچه از دیگران است از ان خویش میخواهند
حق قسمتی کرد بعلم ازلی خویش نه ذره بیش باشد و نه لحظه پیش دی رفت و باز نیامد فردا اعتماد را نشاید
حال را غنیمت دان که دیر نپاید بسی بر نیاید که کسی را از ما یاد نیاید بر در کاری رسیدم که از وی بر رسیدم
در دامی آویختم که از وی گریختم این چه کاریست شور انگیز هر جا که بنشینم گویند برخیز شبے برخیز و
قیام نمای تا قیام قیامت دست گیر و شکسته باش و خاموش که سبوی درست بدست برند و شکسته را
بدوش اگر بغفلت بگذشت دوش امشب بکوش مست باش و مخروش گرم باش و مجوش کسی
اگرچه تلخست اما از بوستان اوست عبد الله اگرچه کس نیست اما از دوستان اوست عکس
آفتاب در جهان فاش ست اگر علتی است در چشم خفاش است نشان زهد سه چیز ست کوتاه دیدن
امل و حقیر دیدن عمل و نزدیک دیدن اجل هر که سه چیز را بشناخت از سه چیز برست هر که دانست که
آفریدگار در آفرینش تقصیر نکرد از عیب برست هر که دانست که قسام در قسمت میل نکرد از حسد
برست و هر که دانست که او را از چه آفریده اند از کبر برست اگر داری مفروش و اگر نداری مخروش

توفیق عزیز است نشان او دو چیز است اولش سعادت و آخرش شهادت از دوست که عیب
نباید چشم و دست بر عیب نباید و آنی که چه می ارزی بنگر که چه می ورزی اگر درین راه بی مرادی مردی
و اگر بامرادی نامردی خوا است که قدرت نماید عالم آفرید خواست که خود را نماید آدم آفرید یکی را
چهل سال علم آموزد چراغی نیفروزد یکی سخن گوید دل خلق بسوزد آه ازین تفاوت راه دو اهن دریک
کارگاه یکی نعل ستور سازند و از یکی آئینه شاه لقمه خوری هر جاے کار کنی ریائی زن کنی هوائی
فرزند خواهی خدای رہی مرد سودائی کار زاہد نماز و روزه بود عارف ازین هر دو برده بود کار نه روزه
و نماز دارد کار شکستگی دنیا ر دارد زنده بادل پراگنده چون دنیا بود به سنگ افگنده همه تن
گوش باش چون سخن گویند خاموش باش سرمایه عمر توحید شناس اعتقاد پاک گنج بیزوال شمر
طاعت حق را غنیمت دان دنیا پرست مباش صلاح از علم ساز از آموختن میاسا از راستی
شفیع انگیز نجات آخرت در عبادت جوی سخن از شهادت گوی همه وقت مرگ را یاد کن
گذشتن از خود رسیدن بحق دان نفس را مراد مده که بسیار خواهد اگر راحت جوئی رنج کش
نادان را زنده مدان و زاہدی که جاہل باشد اعتقاد مکن بر طاعت حریص باش و تکیه بران مکن
از دشمن دوست نمای حذر کن از نادان مغرور اجتناب نمائی خود همه کمتر دان مردم را بافراط
ستای راست گوی عیب مجوی راستی که بدروغ ماند دران مبالغه منمای در جواب تعجیل
مکن قول از راستی باز مگیر تا نپرسند مگوی تا نخواهند مده مفروش آنچه نخرند در گذار تا در گذارند
بلا نتیجهٔ هوا دان انچه نهاده بر مدار از خود لاف مزن ناکرده کرده مشمار دل را بازیچهٔ دیو مساز
در نهان از آشکارا بهتر باش هر چه بخود نخواهی بدیگری مپسند بندهٔ حرص مباش خفتهٔ غفلت مشو
تان همه کس مخور نان از هیچ کس دریغ ندارد دهنده خدا را دان سرمایه بسود از دست مده کرد سودی
که در آخرت زیان دارد دیگر خود را اسیر شهوت مساز از فرمان برداری هوا حذر کن عافیت را بفرمان
نفس از دست مده از دشمن اگر چه حقیر باشد امین مباش از دشمن خانگی بیشتر ترس از عاجز
و نوکنه وام مکن با ناشناخته هم سفر مشو اندک خود را از بسیار دیگران بدان تا بتوانی نیاز خود
بر خلق عرضه مکن خاموشی شعار خود ساز بیهوده گوئی را سر همه آفتها دان عافیت مزاج را خصومت
دان منت بردار و منت منه مردم نااہل را در صحبت خود راه مده سعادت دنیا و آخرت در صحبت
دانا شناس بیازمای آنگه با و دوستی کن خویشتن را بندهٔ چیز مردم مساز حاجت روائی را بزرگ
کاری دان عقوبت باندازهٔ گناه کن عهد را بوفا رسان از نادان دامن درکش از دوست

بیک جفا بر مگرد یار را در خشم وغضب بیاز ماے صحبت با خلق زہر است تریاق آن جدائی است
با خلق صحبت مدار کثرت با خلق آشنائی است وقت را غنیمت دان سخاوت راستے وعدہ را
دان دوستے دلہا از کم آزاری شناس تا از محاسبہ خود باز نپردازی با دیگران شروع مکن
مگو آنچہ نتوانی شنید کاری بکن تا کاہل نباشی روزی از خدای میدان تا جاہل نباشی
حق تعالی دنیا را بیافرید و بر قومے بیار است وگفت اینجای بلاست وآخرت را بیافریدہ وگفت این
بستان عطاست وخود را بر قومے بیار است وگفت ای جوانمردان دو کسے از آن ماست
دنیا نہ جای آسایش است بلکہ جای آزمایش است یکی را ہمت بہشت ویکی را ہمت دوست
ای من فدای آنکہ ہمتش ہمہ اوست طالب دنیا رنجور است وطالب عقبی مزدور است و
طالب مولے مسرور اگر طالبی راہ پاک کن وپشت بر آب وخاک کن چون اغیار گذاشتی مسافت
از میان برداشتے چون از خود بریدی بدوست رسیدی ودیدی انچہ دیدی صاحب غلبات
از خود آگاہ نیست وانچہ درمے کند اورا گناہ نیست چون آتش زیادت گردد محبت بیطاقت گردد
تجلی دو گونہ است تجلی ذات وتجلی صفات تجلی صفات عاشق را پست کند وتجلی ذات
عاشق را مست کند اگر پست شوم گوید مست باش واگر بخوف نیستے نایم گوید بانیست باش
واگر خود نیست شوم گوید با مست باش یک چند طلبیدم ودرون فرسودیم آخر چون بجستیم
فرا آسودیم ذکر زبان عادت است وذکر دل عبادت است وذکر جان سعادت است اگر داری طرب کن
واگر نداری طلب کن یار باش بار مباش گل باش خار مباش یار فروشی اسلام است
خود فروشی کفر تمام است ہر کہ ازین خبر دارد از درخت معرفت ثمر دارد اگر روزی صدبار خاک
شوی بہ کہ در پسند خود ہلاک شوی دل بخلق مبند کہ خستہ گردی بحق بند کہ رستہ گردی یکی مست شراب
ویکی مست ساقی آن فانی است واین باقی روزگاری اورا مے جستم خود را مے یافتم اکنون
خود را می جویم اورا مے یابم پنج چیز نشان بدبختی است بے شکری در نعمت بے صبری در محنت
بے رضا بودن در قسمت کاہلی در خدمت بے حرمتی در صحبت مہر از درم بردار و بر ایمان نہ مہر از کیسہ
بردار و بر زبان نہ ترس چنان باید کہ ترا بر طاعت دارد ومہر چنان باید کہ در دل تخم خدمت کارد
اگر امروز نترسی فردا ترسی ہر کہ با علم بود درخت امید او پر بار بود وہر کہ با تقوی بود دین او در حصار بود
ہر کہ با یاد حق بود دل وی بیدار بود سرشک چشم را مایہ ساز تا بنوازد ترا آن بندہ نواز
در کودکی پستے ودر جوانی مستے ودر پیری سستے خدارا کی پرستے این کار بدل آگاہ است

بدستار و کلاه است در کار باش که کاروان بر سر راه است اگر تو واپس مانی مرا چه گناه است
در جستن دلها می کوش و عیبها می پوش و عذرها می نیوش و دین بدنیا مفروش و سقاهم
ربهم تمام ست شرابا طهورا کدام است دران محلت که محبت جای گیرد عافیت زهره ندارد که
پای گیرد درویش آب در چاه دارد و نان در غیب نه سر پندار دارد نه زر در جیب توانگران بازر
و سیم نازند درویشان بانحن قسمنا سازند درویش را نه دنیا وطن است و نه عقبے جای
نه دوزخ مسکن است و نه بهشت سرای درویشی چیست خاک بیخته آب بران ریخته
نه کف پارا ازان دردی و نه پشت پارا ازان گردی درویشی چیست انچه در سرداری بنهی وانچه
در دست داری بدهی وانچه بتو رسد نجهی از درویش دو چیز ماند و بس آبی در دیده و آتشی در نفس
اگر بستهٔ عشقی خلاص مجوی اگر کشتهٔ اوئی قصاص مجوی عادت معشوق حیله فروشی است
و کار عاشق حلقه بگوشی است هر کرا خواهند براندازند باش در اندازند همه از روز پسین می ترسند
و عبد الله از روز پیشین هر که بر خود بند د بر خود خندد خوش عالمی است نیستی هر کجا بایستی
کس نگوید کیستی اگر میدانی که میداند پشیمان باش و اگر نمی دانی که مے ماند مسلمان شو یکی میدود
که نمیرسد و یکی خفته و میرسد اگر تو خالق را می شناختی بمخلوق نمی پرداختی خلق پندارند که دارند
باش تا پرده بردارند عیبی که در شماست دیگران را ملامت نکند هر نعمت که دران شکر نیست
نقصان دو جهانی است و هر ایمان که دران اخلاص نیست کفر نهانی است محنت کشیدن بے صبر
هلاک جاودانی است طاعت کردن بے اخلاص بباد دادن زندگانی است بندگی کردن جز حق
بر بنده حرام است او را بنده باش همه عالم ترا غلام است از رهی تا بنده دو کار است و دنیا
نه سرا ے مراد و کام است اگر بخدا نیاز داری پیران را نیاز داری زاد برگیر د سفر دور و راه
باریک است از ندامت چراغ افروز که عقبه تاریک است ایمن مشو که هلاک شوی ایمن
انگه شوی که با ایمان بخاک شوی دردمند به درد تو شاد ست بنده در بند تو عزیز تر از آزاد ست
بر گناه دلیری مکن که حق صبور ست خویشتن را نا امید مساز که ایزد غفور است دل در غیر مبند که
الله غیور ست بیدار شو که بیشگاه می شود کار اول تو نباید که بآخر تباه شود در رنگ و پوست سنگ
در نقد دوست بنگر بعاریت نازیدن کار زنانست از دیدهٔ جان حیران شدن اورا کار
آنست هر که پنداشت که بخوابش ترا شناخت نه ترا شناخت نه خود را شناخت از
دوست عذر خواستن از بی مرویست عذر قبول ناکردن از بی فتوتیست آنکه بجان زنده است از زندگانی

محروم است و آنکه بجان بخشیدن زنده است حی قیوم است وانیم که هست وندانیم که چون است
آنکس که بدانست که چون است از دائرۂ اسلام بیرون ست ای جوان مرد درخت هستی خود را از بیخ
برکن و در پای نیستی افگن آفریدن عرش نہ تلبیس است هرکہ حق را محتاج عرش گوید بتر از ابلیس
است رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم فرمود وع مایریبک الی مالا یریبک شکر را بمان ویقین را بگیر
عیب نفس تو یقین است و عیب دیگران اگر مردی عیب پوش باش نہ عیب هرکس در مشاهد دوستی
نماید اما دوستی در غیبت پدید آید مبتدیان را گفتار است بہ زبان منتهیان را نہ گفتار است نہ بیان
اگر خاموش باشم گویند دیوانہ است و اگر سخن گویم گویند از عقل بیگانہ است هیچ چیز همہ چیز را
چگونہ شناسد و آمده بوده را چگونہ داند نہ زنده است آنکہ زنده بجان است آنکہ زنده بدوستیست
زندۂ جاوید آنست حق از همہ مستغنی است پس چندین پیوند جن و انس باکیست هیچ ندانم
تا این روز با بیدلان چراست و خون عاشقان در کدام مذهب رواست بزبان هرچہ گوئے ترا
رواست بندگی رضا دادن بقضا است اصل در محبت دل است باقی آب و گل است
قالب پوشش است و حقیقت دیدار چون تو سنے حجاب از میان بردار قرآن هم یادست
وهم یادگار بنازش میدار تا بوقت دیدهر اشتیاقی کہ از تعظیم مانعے است حرمان است
هر حقیقت کہ از شریعت خالی است خذلان است تا بود تو در میان ست چہ جای امانست
حکم گردان است و قضا روان است مرد آنست کہ در رنج و راحت یکسان ست قضاے حق
تیغ بران است نیام را از تیغ چہ زیان است همہ زخمها بر تن آید از ان درویش بر جان ست
دوستی نام بے نامان است نشان بے نشانان است اگر رواست کہ بدم جبرئیل عیسی مریم حاصل شود
چہ عجب کہ بفضل مولی آب و خاک از صوفی باطل شود زنده میخواهم تا از محبت قطره از جان او چکانم
مشتاقی میجویم تا ورقی از شوق معرفت برو خوانم منصفے مے جویم تا انصاف یک نفس
عمر از و بستانم یکی جوهر فشانست و یکی جوهر فروش یکی جان مے فشاند تو می نیوشش فشاننده را
مبارکباد و چیننده را نوش مردی کہ از تربیت ازل خیزد خاک لحد او را نریزد لطف می سازد و کرم
مے نوازد بس لطف باکرم عشق می بازم و خاک در میان بگذارد بنظر حق ناگاه آید اما بر دل آگاه آید
صوفی نہ در بهشت نہ دوزخ نہ در دنیا نہ در عقبے است قرب کجاست صوفی را ماوای آنجاست
هرکہ در بند او فتاد چهار تکبیر بر جهان کند و جان و دل تسلیم فرمان کند و قالب را در خاک حسرت
نهان کند نہ زهره آن دارد کہ از و نالہ و افغان کند نہ طمع آن دارد کہ دردش را درمان کند

مهر را با صبر خویشی نیست و در مذهب عشق توانگری و درویشی نیست مطرب با چنگ به از زاهد با جنگ ترا کلید نجات بجنگ نیست دل تنگ مکن که دوست با کسی بجنگ نیست در جهان هیچ عجب تر از مرگ نیست و این عجب تر که ترا برگ مرگ نیست بهشت بلطف آفریده و دوزخ بغضب تا مومن بطرب زید و صوفی بطرب نه فراغتی که دل رمیده را باز جوییم نه مساعدی که روزگار شوریده را باز گوییم نه عالمی مصدق که علم شریعت باز گوید نه پیری محقق که آداب طریقت باز گوید آن مایه داران که مایه خود کار کردند رفتند و از ایشان بیادگار جز رنگی نماند و بدست پسینیان جز لقمه و خرقه و بانگی نماند خرقه با دل پراگنده تخمی بود بر سنگ افگنده این کار نه بعلم است نه بدانش نه بکوشش است نه بخواهش از الله عنایت است و بخشایش هر که بندگی کند آزادی یابد و هر که آز در ادای بندگی کند بادشاهی یابد وقتی پیری روی بجمعی کرد که ایشان از رنجهامی نالیدند گفت بدانید و آگاه باشید که هزار نیکوی کنند که حق تعالی از شما پسندد چنان نبود که او کارے و حکمی کند که شما از وی پسندید تسلیم کنید خدا اے پرست درویش توانگر الست و هوا پرست توانگر درویش اگر کوشم که خویشتن بپوشم برهنه مانم و اگر جهد کنم که بسعی خویش از تو چیزے یابم بی بهره مانم با دوستے جان غواصی نتوان با جانی کم گریه دور از میدان حرمت کعبه از ان است که بتعظیم کعبه فرمان است میان کعبه و حاجی بادیه در میانست و میان بنده و حق نفس در میانست با دشمن ظاهر جنگ کردن آسان است کار دشمن باطنی است که قصد او با ایمان است تاویل مکن که سر آن نهان است تشبیه مکن که راه بی راهان ست چون باد مباش که بر هر ناخوشی وزی و چون آتش مباش که با هر ناجنس بیامیزی دین در سر درم مکن و دل در شکم مکن ای پارسای دین فروش دین خود را بلقمه مفروش آنکه سلام او بواسطه است مزدور است و آنکه سلام او بے واسطه است در نور ست یکی سلام شنود و یکی سلام کننده بیند قافلهٔ عشق در هر دل که مقام کند ویران کند و در کار خود سرگشته و حیران کند با دیده و دل یعقوب شنودی چه کرد با دل عاشقان همان کند یک چند می ترسیدم که بیازمای ببلا اکنون می ترسم که بفریبے بعطا درین راه نفسی باید مرده و دلی باید زنده جانی باید فرخنده مردی در درد جراحت و مردی در کنف راحت هر کسی را چیزی مصلحت اگر من بیکبار در دوستی قدم نهم قدم بر فرق هر دو عالم نهم حق چون حاضر است با ادب زی و چون ناظر است در طلب زی سر فرود آر تا در هر دلی گزیزی خوی خوش دار تا در هر دلی آویزی بحکمت بیافرید و بقدرت بپرورید تا باندازهٔ هر یک جامه بریدا از بوده مالم یا از نابوده

از بوده محالست و از نابوده بیهوده دنیا نه سرای آسایش است اگر آسایش است آن هم از نمایش
است از زندگانی در عذابم گوئی بر آتش کبابم نه خورد پیدا و نه خوابم در میان دریا تشنه آیم از آنکه
از خود در حجابم منتظرم تا کی رسد جوابم چون آن صبر قسمت میکردند من نبودم بدین سبب چندین
ناشکیبائی نمودم یکی ازین کار چاشنی کرده است و یکی چندان خورده است که مست خراب
افتاده است آنکه جز این کار بوی رسیده است از طلب هیچ نیاسوده است و آنکه بوی این کار
او را ربوده است شب او را صبح ندمیده است و آنکه ازین کار چاشنی کرده است ابتر کار رسیده است
و آنکه چندان خورده است که مست خراب افتاده نسبت او از آدم و حوا بریده است و بدنبال چشم
بفردوس اعلی ننگریسته و از دوزخ نه اندیشیده است همه آن کنند که او را باید و او آن کند که مارا
باید پاکی هر چیزی در شستن است و یافتن هر خیرے در جستن ست هر که خدای را جوید در علم شریعت
باید خواندن علم شریعت دلگیر باشد فاما در روز قیامت دستگیر باشد تا تو مراد خواهی و خود را نیک نه مرا
بد آید نه ترا نیک جوان مرد دریا است و بخیل چون جوی پس دُر از دریا جوئی نه از جوی چون آن معشوق
عیان بود عاشق بیچاره دل نگران بود یار باش بار مباش گل باش خار مباش نفس بد را روزه
پلاسے ترکیده را موزه گناه بتقدیر الله دان تا بیگناه باشی طاعت بتوفیق اله دان تا براه باشی هر چه
در عالم است نشان آن در دم است کمال کار در بندگیست عزم مرد در افگندگیست از نادان
حذر کن بر طاعت مریض باش و تکیه بر آن مکن چون پیش بزرگے شوی همه گوش باش
او چون سخن گوید تو خاموش باش دل رفته و دوست یافته بادشاهی است بے دل و بی دوست
زیستن گمراهی است دست و پای عبد الله بجام بسته به که نجام نشسته پیری بعقل است نه بسال
توانگری بدل است نه بمال علم بعمل است نه بقال دنیا سرای عبرت ست گور منزل حسرت است
میان عبرت و حسرت چه جاے عشرت است شادی از غم زاید و محنت از کاہلی دل از نفاق خیزد و
دولت از عادلی زاد بر گیر که سفر نزدیک است دل را ادب آموز که خدمت مولیٰ باریک است
دوزخ گرم است تافته آنرا از درگاه روی بر تافته عشق مردم خوار ست انچه کنی او را بکار نیست
انچه او کند ترا بآن کار نیست سنی باش تا با اینان در خاک شوی راه بدعت مرو که زود ہلاک شوی
اگر نسیم رحمت بوزد همه کافران در نیاز باز کنند و اگر سموم قهر بوزد همه مخلصان در طاعت
فراز کنند این سخنان را نه اسناد بکار است نه استاد گوینده این سخن آدم است و نه از آدم نژاد
هر که از جناب سخن گوید بحکایت یا باسناد و روایت نه از یافت ولایت آن گفتار بروی حجت است

خیانت تصوف ظاہر بے رنگ است و باطن بے جنگ است پشت بر یار مکن کہ مقصود در مشاہد
پیشانی است شفقت باز نگر کہ مایہ درین طریق مہربانی ست اگر تو توے حق گو و اگر حق است حق یکی
ست نہ دو و در ورق سخن از دل نیست از جان است از جان ہم نیست لیکن بہانہ باز الست ابلیس
را گفتند چرا فرمان نبردی گفت فردا ہزار ہزار را بدوزخ برند کہ چرا دو گفتے بگذار تا یکی نیز
ببرند کہ چرا دو نگفتی بہر باگی مگریز کہ اصل صحبت جاودانی است بعیب دوست را مگذار کہ پاکی نعمت
سبحانی است شوق آنکہ برخیزد کہ مرد بجمال وصال رسد و رسیدن بجمال وصال ممکن
نیست فردا کہ او را ببینے بقدر خود بینی نہ بقدر او بس شوق کی برخیزد از انجا بود کہ موسیٰ علیہ السلام
فریاد می کرد کہ ارنی جواب می آید کہ لن ترانی ای موسیٰ این دید را کہ تو طالب آنی نہ بینی اگر بپائے
بمانی کہ من یزدانم تو انسانی اگر خواہی بکوہ نگر تا بدانی چہ لذت دارد از زندگانی آنکہ از دوست
شنود لن ترانی ہر کس را ولایتی و مرا پاسبانی ہر کس را ندای و مرا دیدہ بانے در دہر کس از مرگ
و آن من جاودانی پروانہ چو بشمع رسید بسوخت نہ نیست شد بلکہ عین شمع شد در ستی فقط

تمام شد رسالۂ رموز الحقیقت

خاتمۃ الطبع از جانب کارپردازان مطبع

شکر ایزد کہ تمنای دل آمد بپدید ✤ یافت ترتیب چو گنجینۂ عرفان جدید ✤ بر سالکان مسالک
تحقیق و رہ روان جادۂ توفیق مبرہن باد کہ در نیولا مجموعۂ نادر و لاثانی و کلام برکت انضمام عارفان
کامل حضرات صوفیہ کہ نامش گنجینۂ عرفان است بحسن انتظام و مزید اہتمام در مطبع
منشی نول کشور واقع لکھنؤ بعالی ہمتی جناب منشی پراگ نرائن صاحب دام اقبالہ مالک مطبع موصوف بماہ دسمبر
سنہ ۱۸۹۷ء مطابق ماہ رجب المرجب سنہ ۱۳۱۵ھ بار سوم از حلیۂ طبع زیبائش تازہ یافت۔
مصرع۔ ساز گنجینۂ عرفان خدایا مقبول ✤
بمنہ و کرمہ